مرکز میکروفیلم نور - ایران دهلی
این کتاب توسط مرکز میکروفیلم [illegible]
آفت زدائی، مرمت [illegible]
تاریخ 06/07/2011 [illegible]

کھو [illegible] کی [illegible] معین گھنی [illegible] کھنت کاهی

مکھنیه بن کنا دیکھی [illegible] گن بینا دیکھی [illegible] تن معین

موتیا انهیول دیکھی سیو [illegible] جهول دیکھی کرت کھول دیکھی بن کهندی

بل معین بیر دیکھی سو ، دیکھی گھنی ، رور کور دیکھی مال کی بیو ، دیکھی

بهول رہی دین معین آد ، انت سنگلی دیکھی جنم ہی کی دو کہیں دیکھی

بیر دیجا نند دیکھی جن کی [illegible] مهن تن سایں

اکیڈوں مشکل بینگی کا عزی
دل لینے لی بسر رستی یہ ...

[illegible]

میں کہا ای دل سودائی دلبران
پیچ میں ... آدی ... ہار

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی دیده ام ده ضیائی / نیازم غیر ذاتت در نگاهی
دلم را ده نوای رازدانی / که پردازیم نظم حمدخوانی
سرایم نغمهٔ وحدانیت را / عیان سازم نهانی ماهیت را
بحمد الله که دانستم خدایی / محیط اندر شیئی و از هر جدایی
ز لفظ کن تو کردی خلق پیدا / ز دریا و سما آدم و غبرا
چه کنبدی بی ستون از قدرت افراشت / بکوکب تا مزین در نظر ساخت
ز صنعت ساخت لعل اندر دل سنگ / بقسمی منفرد هر یک بصد رنگ
تا آبادی جهان را گلشنی ساخت / دران گل غنچه و لب شکفته پرداخت
ز مرد رنگ هر یک را لباسش / شده بر میوهٔ شیرین اساسش
ز معموری جهان را کرد معمور / لبشر تق حق شناسی داد دستور
بهر جا با امانت کرد محجوب / به این چیزی که هست مرغوب و محبوب
نیابی قصر ادخر قلب آدم / بی سر تا از الست دروی باهم
عجایب مظهر از کل آفریده / ز خلقت جزو کل تا بر گزیده
منور ساخت چون خورشید تابان / [illegible] آن صورت بجسم درخشان
سر سری بهر رای نوامان آ / چه رای یک رهرو ملک امکان
خدا یکتا ز رای جل بدانست / بصفت حمد گوییم و توانست
ز گنج لطف جاری کرد مها / زبان را گردنا [illegible] عدمها
خرد را سیر نهاد و چشم بکشاد / بدانی و بینی موجب ارشاد

در نعت خیر رسل المرسلین گوید

73365

در نعت ... شاه ولی شاه ادام الله

بگو راز ثنا پس از نعت محمد — سخن را رهنمای دین احمد

ازان برهان شرع ملت دین — دلیل فقر و منهاج المرید ... ین

ازان عارف باسراری معارف — ازان کاشف باطواری مکاشف

شهنشاه سریر رشد و ارشاد — بلاد اهل بیت ویران کرده اباد

حقایقش در جهان رازی الهی است — بجنبش جلوه گر اشیا کماهی است

نهان مجموعه کونین در دلق — عیان چون رحمت حق فی الخلق

رساند خلق را از حق ودیعت — زهی سطاری صاحب شریعت

طریقت را دلیل راه دیده — حقیقه را نقاب از رخ کشیده

دلش را مشرب عرفان گوارا — از و خلق محمد آشکارا

کشیده بحر وجد آتش سر از اوج — لب او تشنه او دل موج در موج

مجرد جشمیست ... چون جانی — منور جان او از نور عرفان

تنش ... روح مجسم بین در افعال — دلش عقل مشخص ... احوال

زبان اوست تفسیر حقایق — زبان اوست تلویح دقایق

بیا کشی

وجود کش

سبوکش منبع اسرار ایزد — جبینش مطلع انوار ایزد

مرید و مخلصش صوفی و زاهد — بر احوال شن بود احوال شاهد

بود بیت الغزل در علم توحید — بود ضرب المثل در ترک تجرید

به پشت پا زده زانسان بدنیا — که پشت دست دنیا مانده او را

چنان با خالق است از خلق مشغول — که تنها این را لقب او دست معمول

چو در ملک دکن قطب زمان است — دکن در ملکش برا ز هندوستان است

ز نور اوست برهانپور معمور — همیشه باد این معمور پر نور

جناب او ولایت را پناه است — رکاب او بدایت دستگاه است

مرا تا علم و عقلم رهنمون بود مرشد — مسلمانی ندانستم که چون بود

چو رو بر خاک درگاهش نهادم — نقاب از عارض ایمان گشادم

سر من تا بپای او بیفتاد — دل من آنچه در سر داشت بنهاد

کلاهی فقر بنهادم چو بر فرق — برون رفت از سرم چون ظلمت از برق

تمهید این مثنوی که در معنی توقیه شعله ایست از آتشکده هندوستان و شراره به

این دستان که گلدسته ایست از گلشن بهار این بوستان

دلم را تا زبان افتاد کاری / که بر دوش خرد بنهاد باری

ندانم تا چه در دل راه کرده / که عزم نظم مهر و ماه کرده

سرایم عاشقانه نغمهٔ زار / برآرم نغمه ز دل چون نغمه از تار

باستمداد همت می‌سرایم / مگر از عهدهٔ نظمش برآیم

دلا سوزی که داری با زبان ده / زبان را شعله بر نوک قلم ده

ببند از شعله نخل این بوستان را / بزن در دم آتش هندوستان را

نمک زن مرهم آسوده کان را / بکن بیدار خواب آلودگان را

بخوان بر خامهٔ افسون محبت / بزن دلم مضراب قانون محبت

مگر افتد ازین قانون نوائی / بگوش نغمه سنجی مبتلائی

حدیث عشق باشد دشمن هوش / نهد دی سوسن اینجا پنبه در گوش

ولی چون این حدیث آتش فروزد / بیک دم پنبهٔ صد گوش سوزد

مرا چون هست از عشق آشنائی / نیم بیگانه با وصل و جدائی

دل مجروح من آزردهٔ اوست / متاع عقل و دینم بردهٔ اوست

نمک پروردهٔ او ریش جانم / ازو سوزندهٔ مغز استخوانم

ز درد عشق آهم دل‌نشین است / ز سوز او گناهم نیز این است

ازو چشمم بخوبان هست همدوش / ز دست او دلم با غم هم آغوش

ازو غم

ز تحصیل ادب دل صد ریش دارم ز عشق امید ازین هم بیش دارم

منم طی کرده راه درد مندی دران ره دیده پستی و بلندی

بمقصد راهبر رشته نگاهم دلم قندیل افروزان براهم

ازین قندیل کافروزنده دارم دل روشن زبان سوزنده دارم

زتحریکات سوز دل زبانم شعله رنگست قلم چون شمع سوزانم بچنگست

بگویم قصهٔ عشق مجازی بخوانم شرح لوح عشقبازی

که چون حسن آشکارا کرد جوهر چه رفت از عشق بر جان منوّر

دلش در عشق مه طلعت چه غم دید کزان معشوق غم هم دل الم دید

شب اول که رامین غمزه زد راه که گشت آوارهٔ دشت بلند شاه

بچشم غمزه زن تا عشق چون دید که رنگ سرمه سودای جنون دید

چه می بود اینکه چون نوشید شد مست پس از یک جرعه ساقی رفت از دست

بهندوستان چه آتش شعله افروخت که با هم عاشق و معشوق را سوخت

بهند این شعله افروزنده تر بین درین اقلیم خور سوزنده تر بین

بلی معشوق باشد کافری کیش بود در هند رسم کافری بیش

سواد چشم و رنگ روی هندو بود دلبند چون گیسوی هندو

ازان هر کس بهند آمد سفرساز بملک خویشتن کمتر رود باز

مگر تاجر که او بی‌سود باشد | و یا سیاح عالم گرد باشد
بهندوستان بتان جلوه مستند | که هر بت را هزاران بت پرستند
دلت گر با بتی از عشق شد رام | تو بنگر عشق و مشکن کفر و اسلام
چو دل را با بتی شد رام راهی | که کیش تو هم بر دین و ملت زن سلامی
بود عشاق را با عشق پرخاش | اگر کفر است ور اسلام تو باش
اگر مجنون درین وادی نبودی | زهی هوشیار آن که مدهوش معشوقی
ز شیرین و ز خسرو تلخکامی | که خواند افسانهٔ عشقش نظامی
دگر باره بنامش کلک خسرو | درین دیر کهن زد سکهٔ نو
نمی‌شد عاشق از فرهاد گستاخ | نه کی بردی نام معماری درین کاخ
زهی عشق و زهی اندازهٔ عشق | که گیرد شرق و غرب آوازهٔ عشق
زهی حسن و زهی افسانهٔ او | که گوش هوش شد دیوانهٔ او
زهی عاشق زهی بیچاره لیلی | ز خان و مان خود آواره لیلی
زهی معشوق زنار و وفادار | که گردد عاشق او هم آخر کار
زهی وصل که خوابست و خیال است | زهی هجر که مایوس از وصال است
کنون داستان زنم این داستان را | کشم از شعله جاروب آستان را
ز اشک دیده افشانم بر آن آب | برآرم از شعله آه فلک تاب

حیدر دولتی

حدیث روشن دل خواه گوییم سخن از عشق مهر و ماه گوییم

کنم عشق منوهر را کتابی دهم از نام مهر او را خطابی

نوای حسن مهر ماهت سرایم ولی از پرده ماهش نمایم

از آن نام منوهر کرده ام مهر که چون خور گرم رو بود آن نکوچهر

نمودم مختصر نامش بنا کام چو دیدم مهر را مشتق از آن نام

ز مد بهالت نفس کوتاه کردم ز نامش اشتقاق ماه کردم

دگر نسبت بماهش این بود هم که بر غیب جلوه گر گردد بعالم

بشب در محفل آرایی بکوشد سحرگه ~~کمان~~ غمزه در کار آورد

دگر مه نور میگرد ز خورشید کند معشوقه هم نور از عاشق امید

الا ای سامع افسانه عشق بنوش این جرعه از خمخانه عشق

درین میخانه خوبان می فروشند ز یک پیمانه خم نوشان بجوشند

یکی از جرعه مست او فتاده یکی پیمانه در دست او فتاده

یکی از مستی لب تر در سر است یاد ساقی بلب دارد سر براست

یکی پیمانه و مینا شکسته ز جا رفته بپای خم نشسته

یکی خم هم نزنده دیده باده ز خود برخاسته در می فتاده

تو هم رازی درین خمخانه گم شو چشیدی جرعه او بخم خم شو

خبر ده عاشقان را زین تجرع — بکن مستانه با مستان تبرع

کنون رفتم که جویم همدمی عشق — نشینم با او دمی چند از غم عشق

[illegible]

سخن پرداز عشق هند کیشی — نمک انداز ناسوری دل ریشی

چو کرد افسانهٔ عشق آستان را — چنین داده طراز این داستان را

که در هندوستان بلدسته رائی — ز عدلش یافته گیتی صفائی

کما گر پایه تختش بُده از هند — ببرورش دور از غم زاهد و رند

کنون مجهول گشته این لیار — مکرر بود ست وقتی از بنادر

توانند بود کنون نیز هند سنتش — باسم تو مسمی کرده در پرستش

بعهده او دل یک تن نخسته — بجز عاشق نبود یک دل شکسته

زرایان بود در سوزج بهان مانش — بعالم کردش کردن بهانش

ز دنیا هرچه باید بیشتر داشت — ولی در مهد شاهی یک پسر داشت

بلی ز اقبال آن فرزانه فرزند — نژاد انبار در ملکش خداوند

چو یکتا دید در خو ... ی د جوهر — پدر بنهاد نامش او منوهر

بلفظ هندوی لولی منوهر — بود در پارسی معنیش دلبر

حلم اسم

خیالش بسته آن نازنین بود ... بلی سرمایهٔ عمرش همین بود
نمیکردی زخود یکدم جدایش ... پدر چون مادران بوده فدایش
بهر جا بود از ارباب تنجیم ... فراهم آمد از اطراف اقلیم
بهم عقل و نظر بر طالع پیوند کردند ... نظر بر طالع فرزند کردند
یکی کرده نظر بر اختر او ... ز دانش تا چه آید بر سر او
یکی در طالع او دوربین بود ... که با طالع قرانش چون قرین بود
یکی بگرفته از همتش حسابی ... یکی در فال بگشوده کتابی
یکی بنشسته اصطرلاب در دست ... یکی با ساعت مولود پیوست
بچشم دوربین در زهره چالاک ... نظر کرده با ابراج سماک افلاک
علامتهای سعد و نحس دیدند ... رقم بر صفحهٔ طالع کشیدند
همه بینش آمدنش معلوم کردند ... بنامش زایچه مرقوم کردند
که این فرزند گردد در ایران ... بود در طالعش شاهی نمایان
به تخت خویشتن با بخت اقبال ... ولی چون پا نهد در چارده سال
بماهی یازده از سال مذکور ... بتاریخ نهم از ماه مسطور
شود جویا و تاج گستر بمالد ... بدشت غربت و محنت ببالد
ولیکن ختم کارش خیر گردد ... چو سیر از محنت و از سیر گردد

چو طالع نامهٔ او را بدیدند خواندند ... غبار راه او از گریه بنشاندند

نمودی چون برهمن باستانی ... بت خود را ز عین مهربانی

بسال پنجم او در پیش مکتب ... سپردندش با ادیب پس مودب

بتعلیمش معلم رهنمون شد ... ز هر فنی که باید ذوفنون شد

چو از ده پنج سالش بیش آنگه ... فزوده اشعهٔ حسنش یکی ده

قدش سروی که باشد جلوه سازش ... رخش ماهی که باشد فتنه بازش

دو چشم غمزه سازش خانه پرداز ... چو نرگس مست مژگان ناوک انداز

ندیده هیچکس چشم سیاهش ... نخورده بر جگر تیر نگاهش

لبش لعلی که میخوارست میگون ... لبالب سیراب لیکن تشنهٔ خون

چو لعلی بود بر خاتم نهاده ... ولی از نقش خط آن لعل ساده

ز دستار نجش بر گردن خم ... کلاهی را ستان کج کشیده برهم

تو گویی نو بشنو حسنمندش سیاره ... همی گفتی که ماه را بدست آر

کلاهم و کامرانی روز و شب بود ... فلک از حال کارش در عجب بود

بروز از سوی صید آهنگ ... شبش با باده بوده نغمهٔ چنگ

بجز صید آهوی که بسته در دام ... بگوشش نامد از دل تنگی نام

چرا بجز صادق چنان است ... که دنیا جنت الکافرین است

خداوندی

خلایق عاشق حسن و جمالش ... بهر پروانه شمع و گل نشینش

شنیدا او منوهر شاه کان بود ... خود او با شادمانی توامان بود

بسر با کامرانی کرده بپیوند ... بهر دریا سیاحی گشته خورسند

چنان از بیغمی دل شاد میزیست ... که گفتی جسم گریانیز اسیب حیست

چو بار بیشتر بردی عشقبازی پیچ ... نه زانش حقیقی و مجازی

چه گفتی درد منشی غم الم کاست ... همی گفتی غم اسم بی مسما است

بو جلشش مشابه نفس و هر سوکس ... نه ازش عاشق و معشوق کس

چه آئینه نه بدین دول زبانی ... برون سایه خود خود نمایی

ولیکن عشق او را در نظر داشت ... زخواب غفلتش ناگاه بر داشت

چو سالی چارده نزدیکتر شد ... پدر را تن زغم باریکتر شد

چه گردی نرز چشم چشم مردم ... ازین اندیشه کردی خویش را گم

نهانش در سایه اش صد بار دیدی ... فسون بر سایه او میدمیدی

غمش کای زآسیب بری بود ... نگویم لیک غم او سرسری بود

بسی بردی راه رسم رای تدبیر ... مگر شد بر گردد وفق تقدیر

دیدن ... در خواب ... و

مقابله کردن ... او ... در ... گرفتن

لقد عينها وكاتحت
وقتلت نفسا فنجينا
من الغم وفتناك
فتونا ... وسلم
صلوة الله وملائكته
وانبيائه ورسله
وجميع خلقه على
محمد وآله عليه
وعليهم السلام
ورحمة الله وبركاته

سخن گوینده کین شعله افروخت ٭ زبان خامه در تحریر آن سوخت

بنوک شعله کرد این قصه تحریر ٭ که می‌سوزد دلم اکنون ز تقریر

چنین گوید ز احوال منوهر ٭ که چون یکچند او ان بیکس گوهر

~~چنین گوید ز احوال منوهر~~ ٭ طراوت بخش شاهی و جوانی

بعشرت چند شب بنشست بیدار ٭ چو همخوانه نبودش غیر اغیار

ببزم آرا ز همت دلش عزم ٭ که گویا بود ختم شادی آن بزم

زبان مطربان و دست ساقی ٭ بماند اما نماند از عیش باقی

شبی از تخت کرد آهنگ بستر ٭ خمار خواب و باده برد در سر

چو کرد از ناز جا در بستر گل ٭ ز جنبش چون در آمد در بر گل

شبی بود آنکه البته بغم بود ٭ بتاریخی که در طالع رقم بود

بخوابش برد آن شب چند بیدار ٭ چو شه در خواب شد شد فتنه بیدار

چو مه بر چرخ آمد رو بر دلیش ٭ بماند از سیر وی نارسته سوسنش

بحیرت از فلک کردی نگاهی ٭ قضا را از پری چندین در آن لیل

که بر روی زمین هم هست ماهی ٭ بعزم سیر کردند از وطن میل

بهر جایی که دلکش بود گشتند ٭ بران شهر و بران جا هم گذشتند

در آمد در نظر شان طرفه جایی ٭ منوهر منزل عالی سرایی

دران

در آن اسباب شادی و طرب جمع ؛ ز نقل و باده و چنگ و مجمر و شمع
بساط خسروانه گسترده ؛ جوانی در میان آرمیده
چو رویش یک نظر نظاره کردند ؛ گریبان تحمل پاره کردند
همه تن چشم گشته دیده سویش ؛ چو مهر بر جای مانده در بر رویش
در آن نظاره میگفتند با خویش ؛ ز عشق روی او در درد دل ریش
چرا این نوجوان جفت پری نیست ؛ که با جنس پری را همسری نیست
اگر این جنس را دیا پری جفت ؛ برغبت ترک جنس خود توان گفت
چو مانا ساز کاری وصل او بسم ؛ برابش دلبری چون او بجویم
یکی گفت که این دریست یکدانه ؛ نظیر خود ندارد در زمانه
بحسن خلقت خوبی بود طاق ؛ بلی خور هم یکی باشد در آفاق
یکی گفت چو اینش کانچنان نیست ؛ کسی بی مثل جز حسن آفرین نیست
اگر خورشید بی مثل است در روز ؛ شب ماه است چون خور عالم افروز
بهندوستان بود از نسل ایان ؛ بهر شهری یکی از دلربایان
القصه هر یک داد جایی ؛ ز حسن ماه روی دلربایی
یکی گفتش بیکی اقتباس کردی ؛ یکی هم زو روان اقوال کردی

از انها بود یک تن بس نظرباز ... سخن از ناز نینی کرد آغاز

نباشد رای جمله مجتمع شد ... طریق گفتگوشان منقطع شد

بپرسیدند زان رند سخنگو ... که این بهتر بود زو یا ازین او

بگفت این تمیز امر محال است ... اگر در سر شما را این خیال است

کنید این هر دو را با هم مقابل ... در آن صورت شود حل عقدهٔ دل

بگفتند آن صنم را باید آورد ... جمال هر دو تن را امتحان کرد

سخنگو گفت نقل او نشاید ... چو باید مرد سوی زن گراید

بران معنی همه اقبال کردند ... برغبت دوش خود حمال کردند

ز جا برداشته با جامه خوابش ... روان گشتند و غافل از مآبش

اگر تخت سلیمان رفت بر باد ... کشد هم بار عاشق پریزاد

بود چندین بوالعجب در عشق ازین بس ... پری را میکند دلالهٔ انس

دراز است این سخن کوتاه کردم ... رسانیدند تا مقصد بیکدم

بقصر انکه گفتندی حریفش ... نهاده در برابر چون ردیفش

دل و جان کرده وقف دیدن حسن ... نظرها در پی سنجیدن حسن

نگاه چشم بر سی ان حسن سنجد ... که در میزان گردون در نگنجد

نظر چون بر مه و خورشید کردند ... وصال هر دو تن امید کردند

الی القصه

برای وصل ماه و خور سبب نیست :: ولی زانجا که بیداری عجیب است این هم عجب نیست ::

: دیدن منوچهر مهجمال را در خواب بیداری :

: و تبدیل حالش به عشق و جنون از جنبش وی به هشیاری :

شنیدستم ز بیداد زمانه :: که گفتی از شب عاشق فسانه :
چو مهر و ماه را دادند پیوند :: نگشتند از وصال خواب خرسند :
بهم گفتند با چشم گهربار :: که باید هر دو تن را کرد بیدار :
ز بیداری گل نظاره چینیم :: نیاز و ناز از آن سان به بینیم :
نخست آن ماه را بیدار کرده :: ز مهمان عذر را اخبار کرده :
که مهمانت بخانه آفتاب است :: تو شب دانسته و چشمت به خواب است :
چو ماه از خواب چشم باز بگشود :: به پهلو صورت بیگانه بنمود :
بصورت گرچه بیگانه نما بود :: ولی با دل بمعنی آشنا بود :
ازین اندیشه شد در لرزه چون بید :: که در شب کی نماید روی خورشید :
درین قصرم که گم کرده راه خیال است :: جوانی خفته در پهلو چه حال است :
بدل اندیشهٔ ناموس و ننگش :: ز غیرت با خود و با بخت جنگش :
نه آن یارا که برخیزد از آن جای :: نه یارایی که گوید بد بگشای :
دلش بی تاب و جنبش گشته بر آب :: ز حیرت خویش را انداخت در خواب :

73365

نقاب بر رخ چون مه کشیده / بخواب افتاد و خواب از سر رمیده

بگفت و گفتی درین غم صبر باید / شب آبستن بود بینیم چه زاید

فسون سازان چو دانستند کز شرم / بمهر آن ماه را صحبت نشد گرم

به بیداری مهان ساز کردند / در دیگر ز فتنه باز کردند

ز تحریک پری بیدار شد شاه / به پهلو دید بر روی زمین ماه

نگاره یافت چون گردون منقش / نگاری دید سرتاپای دلکش

قدش سروی ولیکن بود در خواب / چو سروی سایه افکنده بمهتاب

دو زلف عنبرینش گرد رخسار / کشیده روز روشن در شب تار

رخ او گرچه در پرده نهان بود / نهان در پرده آشوب جهان بود

هنوز از عذارش چشم تاریک / چو ماهی بود زیر ابر تاریک

نگفتم از دو چشمش چون بهم بود / در این فتنه بگشودن ستم بود

حذر زان مست خواب آلوده بیدار / که پوشد چشم و سازد غمزه در کار

دهانی کاندرو اندیشه شد گم / ندانم هیچ ازو الا تبسم

چو خواهم زان لب شیرین زنم دم / لبم بندم ز شیرینیش بر هم

مگر آن غنچه و این تنگ شکر بود / کزین شیرین‌تر و زان تنگ‌تر بود

مپرس از من بیاض سیم گردن / ید بیضاست نتوان شرح کردن

[illegible]

لم در بند وصف آن گرا بود — چگویم وصف آن در میان عنبری علم بود

هر چون چنان محبوبه دید — نه چشم نیم خواب محبوبه دید

هر سو دیده بر خواب بکشود — ز نظاره بجانش حیرت افزود

لم بر آنچه کردی از کم و بیش — نمیدیدی نشان خانهٔ خویش

نصر و بکری کشته نگهانش — نه ان منزل نه آن افسانه خوانش

بود از خویشتن الا جامهٔ خوابش — بدل افتاد زان حال اضطرابش

جهان در چشم خود تاریک دیدی — ولیکن ماه را نزدیک دیدی

نفس هر دم دران حالت فرو بردی — شدی غم کم چو مه بهمان نمودی

بو عقل از چاره سازی گه نه گم کرد — دل از وسواس چون عاشق نه گم کرد

بخاطر راه دادی آرزو را — که تا بیدار سازد ماه رو را

تا چون همدم آن ماه گردد — ز حال خویشتن آگاه گردد

بر آورد از غم دل چتر رنگین سا را — کشید از رخ نقاب نازنین را

چه بود از وسوسه آنماه بیدار — نهفت از شرم زیر پرده رخسار

ز حیرت باز مانده دست خورشید — دلش دو نیم از بیم امید

بدان خوبی که آن فرخنده شه بود — ندیدا نگه بمیش از چه ره بود

اگر باشد پری دارد عزیزش ∴ وگر هست آدمی گردد کنیزش

دران حالت نبودش چاره جز صبر ∴ که ره گم کرد بوده ماه در ابر

گهی بگریست بر خود گاه خندید ∴ نبودیش ماه زیر پرده میدید

زتاب مهر رویش شد دلش گرم ∴ شود نظاره آخر زان زن شرم

نقاب از دست خود بگشوده برخاست ∴ چو ماه از ابر رخ بنموده برخاست

چو مه با مهر بنشسته روی با روی ∴ زبان ناخوانده مهمان شد سخن گوی

قسم دادش که گوی با من از راست ∴ بنام آنکه این هنگامه آراست

پری یا آدمی دیو و ملک هم ∴ زمان و عرش و کرسی و فلک هم

همه از قدرت [illegible] ∴ بزیر حکم او یکسر مسخر

نخستین باز گو تا از چه جنسی ∴ ز نوع دیو یا از جن و انسی

اگر دیوی چنین جانانه چونی ∴ اگر دیو آنی درین کاشانه چونی

ترا امشب که رهنمون شد ∴ محال است این مگر سحر و فسون شد

چه ره بود اینکه در کویم رسیدی ∴ مگر بر خویشتن افسون دمیدی

منوچهر چون سخن گوید به پاسخ ∴ زبان بگشاد و گفتش ای پریرخ

ترا از من اگر آید حیرتی بیش ∴ مرا صد حیرت است از حال خویشش

نموده الفقیر

نمود القصه حال خویشتن باز ::: شد از افسون شه افسانه پرداز
زنام و ملک و شاهی و امارت ::: بصدق آورد یک یک در عبارت
پس آنگه گفت کای مهر رو عیار ::: من از تو بیش حیرانم درین کار
بخلوتخانه خود شب غنودم ::: گشودم چشم خود پیش تو بودم
بگوشم نا آمده افسانهٔ تو ::: خیالم هم ندیده خانهٔ تو
نمیدانم که این افسون که کرده ::: مرا آواره چون مجنون که کرده
تو خود باری بگو تا کیستی تو ::: پری یا آدمی یا چیستی تو
اگر باشی پری در خانه چونی ::: دگر جنس منی بیگانه چونی
چو آن ماه این حدیث از مهر بشنود ::: زبان در شرح حال خویش بگشود
بگفتا والد من رای بکرم ::: میان جمع رایان بس مکرم
درین خطه امیر کامگار است ::: مهارشتر نام این شهر و دیار است
بود مه همالیتی نامم درین عصر ::: برغم چرخ خود کاخم برتر قصر
بغیر از تو که هستی سحر تمثال ::: به پهلویم کسی ننشسته تا حال
سخن از هر دو سو چون یافت انجام ::: بهم آمیختند آن هر دو خودکام
نظر تا شد بروی یکدگر بند ::: بدلها عشق پنهان داد پیوند

منوچهر کرد جا بر بستر ماه :: نشستش چون جان برآمد در بر شاه

چو رفت از دست دل آن غمزه بازی :: به پستان دست زد در دست بازی

چو رفت از دست بازی بیش کارش :: نصیبی یافت از بوس و کنارش

چنان میداد داد دلبری را :: که آب آمد دهان آمد پری را

از آن هم رغبت دل بیشتر شد :: تمنا پایه پایه بیشتر شد

چو از عشق و جوانی گشت سرمست :: به پا افتاد تا پابیش دهد دست

منم گفت که ای پاینده امید :: چرا باید ز راه سویت روی امید

نکو رسمیست شاهان جوان را :: نگهدارند ناموس شهان را

خلاف رسم شاهان پیشه کردی :: نکو نبود که این اندیشه کردی

بری ناموسم افسانه سازی :: مرا رسوای شهر و خانه سازی

همین خواهم درین زیبانشیمن :: من از تو باشم و باشی تو از من

بوصلت راغبم اما بحجله نه :: اگر هستم اما نه مستعجل نه

جوانی گنجهات حق داد با مرد :: چرا باید شکستن قفل چون زرد

بجا آر آنچه رسم روزگار است :: پس آنکه هر چه خواهی اختیار است

اگرچه ماه هم بستر مراد بود :: ولی تن در نداد از شرم او بود

منوچهر گفت

منوهر گفت کای ماه شب افروز ۞ نمیدانم که این شب چون شود روز

مرا وصلت که چون خواب خیال است ۞ دگر بار اتفاق افتد محال است

جوابش گفت ماه از نکته دانی ۞ که ای نوباوه باغ جوانی

خداوندی که نقش خار و گل بست ۞ دل بلبل بدام عشق گل بست

مرا در یک شب از جائی بجائی ۞ رسانیده بدون ره نمائی

تواند باز هم این نقش بندد ۞ بعنوانی که عقل و دین پسندد

درین صورت که هستم دل دو نیمم ۞ ز ناموس خود و جانت بیمم

بیا تا سر بخواب غفلت آریم ۞ مآل حال با داور گذاریم

ز تقدیرش درین منصوبه رازیست ۞ نبازد با خویشش بسازیست

بجا آورد رسم دل بری را ۞ نشان بوسه و نقش انگشتری را

که این حلقه دولت را بود در گوش ۞ ز دل جز مهر ترا بادا فراموش

بیفکندش ز دامن خویش بر دوش ۞ که برگیرم چو جانش اندر آغوش

بسی افسون دمید از بهر لیلی ۞ نمیشد خاطر مجنون تسلی

چو مه هم حالت سخن را بی اثر دید ۞ دران حالت علامات دگر دید

به تندی سر ز کام شاه پیچید ۞ ز غم بر بستر او رفت خوابید

منوچهر ماند هم بر بستر ماه : که تا از غم نبودش خواب ناگاه
چنین دانم که خوانش افسون بود : وگرنه غفلت آیدم از جنون بود
درین افسون مگر دلاله بشنید : که جنبش باز کرد و باز بشنید
برادران جوان نامه دیدند : شنیدند آنچه گفتند و شنیدند
بخود گفتند باد اهانت بر ستور : شب مهمان اگر اینجا شود روز
بسوای کشت کار این دو تن را : بباید چاره کردن این فتن را
پدر چون بشنود احوال دختر : ز غیرت بر دو [illegible] دربرد سر
پسر را هم پدر هم مادر از غم : بمیرند و سر آید عیش عالم
بمیرد یار تن زین فتنه یکبار : فتد در گردن ما خون هر چار
روان بردند تشنه تا جانشین : رسانیدند تا خلوت سرا نشین
بهند این فتنه را بنهاد بنیاد : بمنزلگاه خود رفتند چون باد
بیا ساقی که در افسانه ساعت : شب رفت این بلبل انجم طرب رفت
بیا تا دیده را خونبار سازیم : منوچهر را ز غم بیدار سازیم

شب مهمان صد فتنه دارد [illegible] : اگر داری دل بیداری [illegible]

بسا تا صبح از شب دلگشا خفته ⁂ سحرگاهش گل دیگر شکفته

بسا از برگ گل شب بستر آراست ⁂ سحر با سینه پرخار برخاست

چنین گوید کهن افسون نهیر ⁂ که ای بس بیدار دل بود و سحرخیز

منوهر چون بسی بیخواب افتاده ⁂ سحرگاهان ز غم خوابش ربوده

چو داد از خار خار عشق بیداد ⁂ بخوابش رفت آندم چشم چون باد

ز افسون پریزادان دلدوز ⁂ از آن غفلت نشد بیدار تا روز

پرستاران بگردش حلقه بستند ⁂ ندیمان منتظر بر بوی تختش نشستند

همه بودند از و در بیم و امید ⁂ که هر دو از درازی خوابش عجب خورشید

علم چون خسرو خاور برافراخت ⁂ منوهر نیز سر از خواب برداشت

بامید که بیند روی آنماه ⁂ بروز نیز او نماید وصل دلخواه

ازین غافل که هر شب رو نماید ⁂ چو روز آید نشان تا شب نیاید

چو شد بیدار مهر از خواب نوشین ⁂ به بیداری ندید آنماه را نشانی

بهر سوی ز حسرت دیده بیچید ⁂ نشانی زان که در شب بود کم دید

بخواب انداخت خود را باز دوش ⁂ کجا خواب و کجا صبر و کجا هوش

چو در دل خار خار عشق سر کرد ⁂ خیال خواب را از سر بدر کرد

بیاد غنچه خواب منوهر ⁂ مرا اکنون رسیده خواب از سر

نیامد خوابش اندر چشم پر آب ⁂ مگر در خواب دیگر بیند آن خواب

ز مهر ایشان چو در آغوش خود دید ... ردای ماه را بر دوش خود دید
دریغش آمد و زو دست بر داشت ... همان انگشتری را یافت در دست
به بستر دید کان هم بستر اوست ... دلش میگفت جان هم در بر اوست
ندیدی جز تحمل راه رویی ... نکردی با ندیمان گفت و گویی
نه ساغر خواست نه هنگام آراست ... ازان بستر چو دوشین بر نمی خاست
چو بوی یار می آمد از انجایی ... بجایی دیگرش زانجا نشد رایی
گهی بگریستی از هجر دوشش ... گهی خندان شدی چون گل [illegible]
همه حیران او و بیش از ایشان ... بخود حیران و بی از غم پریشان
ندیمان چو این هنگام دیدند ... همه جیب خود از غم بر دریدند
بگفتندش که ای مهر دل افروز ... بکامت باد هر روز تو نوروز
دل جمع تو کز گلکت آشفته چونست ... گلت چون غنچه نشکفته چونست
بهر دردی درین عالم دواییست ... بدرد غم غمکسار غمزداییست
ملالت گر ز اسباب خمارست ... چرا ساقی زمان انتظارست
اگر رنجیست در طبع شهنشاه ... طبیبان را کنند زان حال آگاه
همه او هر یکی بر آتشش آب ... نمردان شعله سوزش در خواب
غمش از حرف بیدردان نشد کم ... گلی افسرده گرد آتش از دم
نمیدید به چشم تیز هوشی ... جواب آن ندیمان جز خموشی

بلی چون شود دل یکجا گرفتار — کجا آید بهر کس لب بگفتار

چو افسون بندگان با اثر شد — از آن غم حال ایشان شوریده‌تر شد

بچشم خون‌فشان چهره زرد — گله بر خاک میزد بر فلک از زور درد

ز هیبت زمان از جای رفتند — همه اینجا نبرد از راست رفتند

برای آن قصه عشاق گفتند — ز احوال منوهر باز گفتند

چو آن شمع شبستان بنه جوانی — گل گلبن‌ذار از باغ معانی

سحرگاهان چو سر برداشت از خواب — دل پرتاب دارد دیده پر آب

ز اسباب طبیعتش رمیدی — ز حیرت بسته الکنار دیده

بمیدان نیمه باد اهسلتی اگاه — که در رهبد اما نشکفته راه

نگوید حال خویشتن باز — نه بسته زد کسی را محرم راز

زبان بسته زگفتار کم و بیش — مگر با ارل گوید قصه خویش

پدر بشنید و چشمش خون‌فشان شد — چو اشک چشم خود یکسر روان شد

بمادر هم خبر کرده از آن درد — بیان اضطرابش چون توان کرد

زبور در هر دو تن بشد فراغم — چو از درد منوهر شد ماتم

پدر چون دید شهزاده بهار شکسته — چو جان اندر دل گرفت اندکی آتش

به پهلو مادرش از گریه بیتاب — ز اشک چهره زرد اتی بر ائفش لب

به پهلو کرد مادر کرده منزل — دیا الدر اشت پهلو خالی از دل

طبیبان در علاجش جمع گشتند   همه پروانهٔ آن شمع گشتند

یکی قاروره دید و گفت صفراست   یکی نبضش گرفت و گفت سوداست

یکی گفتا ز افراط شراب است   یکی گفتا که از فرط خواب است

یکی گفت که از چشم بد رسیده   یکی گفتا که از سیبی رسیده

یکی زانها که مردی تیزبین بود   قیاسش چون بحد بینش دل آن بود

بگفتا کاین کس بیمار عشق است   دلش آشفته از آزار عشق است

مزاجش فارغ از رنج و علل نیست   بدون عشق در طبعش خلل نیست

نهان سوداش در دل چون کند بیداست   ولی آثار آن بر روی پیداست

بلی ضرب المثل کنند نکهبان   که عشق و مشک نتوان داشت پنهان

یکی در دل هزاران نهفتن این راز   چو هر عضوی بود زین راز غماز

بیا از پی وی دعوی آگاه نسازی   بیان کن شرح حال خسته یاری

ز عشق این قصه چون افکنده طرح   ز آثار و علاماتش بکنم شرح

کند عشق عاشق جای در خانهٔ دل   بشود معمور از او ویرانهٔ دل

نماید خانه آباد ویران   کند صد بوعلی را گیج حیران

نه دارد دل بغیر معشوق آرزویی   نه با کس جز خیالش گفتگویی

لب خشک و چشم قطره ریز   دم سرد و آه گرم خبر ریز

نه خورد و خواب را در سر خیالی   نه ترس و غم ز نقص و کمالی

نه از دنیا و دین امید و بیمش ... نه از دنیا و بیمی دل دو نیمش
نیاز آرد به حالت سینه در گوشش ... بدو آن سلامت [illegible] مدهوشش
بسر افکنده با بخت جنگش ... همه عارف و ننگ از نام و ننگش
گریزان دوران از سایه خویش ... نخواهد سایه هم سایه خویش
بود هم کاسه تجرید با زو [illegible] ... شود همخوابه تفرید پهلوش
بگه گریه که در خنده باشد ... جهان را خواهد [illegible] راننده باشد
هزاران نازها در عشق خونخوار ... شود در ظاهر و باطن پدیدار
هزاران شرح آن [illegible] تحریر ... که این معنی نگنجد به تقریر
چه باید در عبارت این معانی ... اگر عاشق شوی تا گفته دانی
زلیخا هر که شد در عشق چون است ... چرا از غم دل عاشق خون است
جوابش داد مرد عشق پرورد ... اگر چون من شوی دریابی این درد
نه چون شرح عشق دور است از حکایت ... ز حال عاشق آید در شکایت
منور از غم عشقت [illegible] دل ... غمش افزون ز غم خواران جاهل
سخن در باب او گفتند بسیار ... مقرر شد بر [illegible] عشق آخر کار
ندانستند لیکن کز غم کیست ... دلش در بند زلف و در غم کیست
گدا این نازنین شد دلبر او ... ز عشق کیست سودا در سر او
ز سودائی به روز او سیه شد ... ز افسون که عقل او تبه شد

تباه

یکی دایه این راه زن در خانه زور راه ... که بینیش آمد براهنش بنا گاه

نمک در باده مانش که بریخت ... نمک در جامهٔ خوابش او بریخت

چنین از تخت بر خاکش که انداخت ... بجیب سیمی چاکش که انداخت

ز تار گیت در گوشش نوای ... ز بام گیتیش در سر هوائی

چنین مست از شراب ساغر کیست ... بجای مسند او بستر کیست

که کرده بند شاه دل ربا را ... که افکنده بدوشش اورده ارا

ندیمان و حبیبان و طبیبان ... ز حیرانی همه سر در گریبان

بدر هر چند شفقت را فزود ... ولیکن او ور گفتار نگشود

نه با مادر سخن گفتی نه با باب ... چو گوید از حدیث حیرت افزای

مجالس رای خلوت ساز کردند ... دری از چاره سازی باز کردند

نماند آنجا کسی جز مادر او ... مگر باشد خیال دلبر او

بلطف مادرش از مهربانی ... که ای پسر آمده رود دار جوانی

هزار از صد گلت یک گل شکفته ... تو چونی خار غم در دل نهفته

خلد فرزند را خاری [illegible] پا ... بچشم مادران نیشتر کند جای

اگر این کار را با من گذاری ... برآرم از دلت خاری که داری

وگر پنهان نمائی زمن این راز ... ز سوز سوختن را میکنم ساز

اگر من سوختم رای جوان بخت ... زغم بلکیم نماند زندو بر تخت

قند در

فتند دیگر دوست خون من و او :: دلش هم خون شود درون من و او

همان بهتر که گوئی راز با من :: ز سوز دل شوی دمساز با من

بگفت ای مهربان یار [illegible] :: بگردان تیر هر دم آتشم را

جنون بر دلم از نیشتر [illegible] :: مزن تو دست و از [illegible] مجنون

دلم را با غم افسانه کار است :: [illegible]

من از بیدل شدم تو دل نگهدار :: چه بینی آمده [illegible] ره دار

چو گفت این مادر [illegible] میگریست :: بگفت از آن چو شاخ بید بر خاست

برای چاره سازی رفت زانجا :: بسوی رای چشم از غصه خون ریز

بگفتند [illegible] از تب و تاب :: که این فرزند رفت از دست [illegible]

درین اندیشه چون دارای [illegible] کرد :: بخود گفتا که [illegible] استعلم کرد

فرستادن [illegible] ناصح از [illegible] وعظ [illegible]

چنان گوید سخن دان این حکایت :: که چون در رای [illegible] سرایت

طلب فرمود هر یک برهمن را :: که تا او چاره سازد این محن را

بگفتند زنار دار [illegible] دانا :: به هر غم محرم راز توانا

درین سر نامه شد [illegible] :: [illegible] دانه و زنار دار [illegible]

هم او گویا ادیب آن پسر بود :: هم طبیب [illegible] مرد چاره گر بود

بنزد یک پسر ایشان فرستاد :: دوای دفع سودایش فرستاد

[illegible]

چو شد هوشیار آن نکو رخساره ... جنون عشق دید از دست بیچاره

ز صدق دل بلا گردان او شد ... ز دانائی چو همدردان او شد

که او گریان ز عشق فتنه خود بود ... بر همین هم ز غم گریان او بود

سخن گفتی چو همدردان و گل‌ریز ... درین شد گرم سخن مهر دل افروز

حدیث دلربا دارد افزا ... غم و شادی نهفته در دل خبر یلدا

که زینهار گفت کای شاه براحم ... بسی سخن چه آن چون سخن گو کند ناله

خلاف وضع خود چون کردی امروز ... دمت گرم تو چون دلسردی امروز

چه غم بر خاطر تو نقش بسته ... چرا داری دلی چون من شکسته

چو پیران قدر ز ایام جوانی ... بمیرد این نیابی چون بدانی

درم آه است جانان بردرد چون نیست ... ز رشک سرخ و رنگ زرد چون نیست

اگر بحث درخواب و خیالیست ... و گر عشق است و سودای وصالیست

بمن گو تا شوم من چاره پرداز ... علم نیر باشد محرم راز

شنو گفت کای فرخنده همدم ... ز طفلی راز ما را گشته محرم

مرا در خواب پیش آمد وصالی ... بسر زد عشق سودای محالی

از آن این قصه را با کس نگفتم ... که خود از قصه خود در شگفتم

نمود القصه خواب خویش تقریر ... بگفت ای سر آن لعل چیست تدبیر

پدر گفت

برهمن گفت کای مهر جهان تاب ⁂ بود منشعبه در پردهٔ خواب

گهی صادق نماید گاه کاذب ⁂ شود ملال دل را زان تکذیب کاذب

کسی گر در خواب خود را مرده بیند ⁂ و یا گنجی بکف آورده بیند

چو بیدار شد از مرگش نه رنج ⁂ نه در کف بیدرم یابد از آن گنج

جوان گفتش مه آرای دل ⁂ نباید در تعبیر جاهل

اگر این خواب کاذب نمودی ⁂ کی از صد قفس روز بودی

کی این بسترم بودی در آغوش ⁂ کی ماندی بر ردای دوش بر دوش

کی از رنگ بسترم در رخ ماندی ⁂ دلم زان بانگ کاسه سست ماندی

نه این خواب از قسم جاهلانست ⁂ دو قوغش گرچه باشند از محالات

برهمن گفت ای شاه بلند عز ⁂ بود کاری پرین زین گونه تدبیر

بخواب آمده بیداری نماند ⁂ و هر چیزی که آن عقلت نماند

ولکن کاری پری را اعتقادی ⁂ نصیحت گوش کن از نامرادی

مشو هرگز کاری پری سی بنگوراست ⁂ چون عمر از نصیحت شنید عقل از جانب

نداند از پری تا آدمی فرق ⁂ کسی کو عزت را آشنا شند از شرق

پری را جذب محجوبان باشند ⁂ و گر باشند با این خوبان باشند

اگر بودی پری بر می نمودی ⁂ و گر بر داشتی نی بر نمودی

برهمن چون حدیث مه شنید ⁂ کلامش را خود معقول تر دید

بگفتا ای شهنشاه جهاندار ... جهاندارت ز چشم بد نگهدار
بگرفتم خواب دوشت حال اقبال ... پری نبود بود از آدمی زاد
دنیا جای که چلش سیر زیست ... ره آمد شد صاحب نفس نیست
چرا اندیشه را ساری گرفتار ... چه داری در خیالش دیده خونبار
دریغ از شمع کو پروانه گردد ... چو تو فرزانه دیوانه گردد
نه شه کو حسنش از حد بیش باشد ... اگر عاشق شود بر خویش باشد
نباشد از شهنشه این سزاوار ... که گردد عشوه زن را خریدار
زنان از عشوه سازی دلربایند ... دنیا این دلربایان بیوفایند
ز زن هرگز وفاداری نیاید ... ز بد طینت نکوکاری نیاید
ز دنیا زن از آن کردند تعبیر ... که چون دنیاست ترکیبش ز تزویر
ز صد کس دل برد در خودنمائی ... نه بندد دل بیکس از بیوفائی
ز زن در بند بابل شد دو فرشته ... بهشت از دست زن آدم بهشته
هم از دست زن سالوس پیشه ... زده بر فرق خود فرهاد تیشه
ز عشق زن شده مردود بلعم ... ازین ره داد ایمان این ملعم
کشیده از زنان مردان بلاها ... گشادم در مذمتشان زبانها
هزاران عیب از ایشان برشمرده ... ز بهر یک هنر خود را سپرده
که ایشان فتنهٔ روی زمین اند ... ولیکن حامل مردان درین اند

نکته

که مجنون کرد دل در این غم بند داری … نه به عهدان سر پیوند داری

نه شهنشاهی و در ملک کمی نیست … ز فرمان تو بیرون آدمی نیست

به هندوستان درین عهد و درین عصر … بود ماهی نهان در برج هر قصر

ز هر رای که خواهی دختر او … بکن تاج شرف جا بر سر او

بگوییم وصف معشوقان هندی … که این ملک است جای عشق و رندی

همه هندو لباس انسان حجابی … بدیها نقش زن در هیاتی نه

جوانان از غم ایشان پریشان … دل پیران جوان از عشق ایشان

همه نظاره باز و دل فروزند … همه دیوانه عقل ساز سوزند

سراسر عشق باز و عشق جویند … چو زلف خویش دلبر مو به مویند

همه رشک پری در جلوه سازی … قیامت کرده هر یک عشق بازی

هزار از مهر خوبی از عزیزی … زلیخا وار مشتاق کنیزی

بخدمت هر کرا دانی سزای … فسون هر که باشد در تو گیرای

اشارت کن باین پیر وفاکیش … که آرد چون کنیزانت فراپیش

سخن را چون برهمن داد انجام … جوابش گفت مهر بیک فرجام

که ای استاد خیر اندیش دل سوز … خوشش افسون و مهدی راحت اندوز

ولی افسون بمجنون در نگیرد … چو بی دل شد افسون در نگیرد

نصیحت عاقلان را باشد پذیرا … ولی در گوش عاشق نیست گیرا

مرا این درد در سر سرسری نیست … در این مجلس گویا آن استادیم

دگر همسر شوم با ماه باشم :: دگر همسر رود با ماه باشم

زبانم با تو از گفت و گو لیش :: دلی جانم بود در جست جویش

بظاهر گرچه سوی است کوشم :: دلی در کوی آن ماه است هوشم

نیم اینجا دلم آنجا گرفتار :: نظر کن بخت تیره در چاره کار

بجز وصلش نخواهم زندگانی :: سخن کوته کنم دیگر تو دانی

ل آن دلبر دوش — بگفت این درد ~~[illegible]~~ بس :: جنونش از خیال موش زد جوش

بیاد روی آن بت شد غزلخوان :: برهمن در علاج او ماند حیران

ز ازی — بیا باز ای که مهر آمد بسر جانش :: بیا شب روز و از گاه شد فانش

منوهر را درین حالت نداریم :: سری از کوی مدهمالت برآریم

رسیدن [illegible] مدهمالت [illegible] منوهر [illegible]

[illegible]

کهن موبد ز نوک خامه غم :: بدین سان نقش زد بر نامه غم

که مدهمالت سحر چون دیده بگشاد :: نظر بر بستر بی کانه افتاد

بیادش آمدان هنگامه دوشش :: چو بادش گشت گرد از خود فراموش

بچشم آمد خیالی روی یارش :: گل بستر بدل زد خار خارش

تنش در بستر و جان در تپش :: دلش بر خون آن بستر لیش

زبهجان شبینه یاد میکرد :: لب خاموش و دل فریاد میکرد

آمد

ز خود میرفت و می آمد بخود باز … که تیز آتش بهم گشته سخن ساز
که امشب مه گرفته رنگ دیگر … شکر جا کرده اندر تنگ دیگر
چو سنبل زلف او ژولیده از چیست … رخش افروخته از گرمی کیست
لبانش چون غنچه بر هم بسته چون است … دل آشوبی چنین دلخسته چون است
دلش پر غم ز درد کیست امروز … چنین درهم برای چیست امروز
لباسش پاره از دستگی گشته … چنین هوشیار مست که گشته
ز داغ ناخن چشمش کبود است … چنین گستاخ مهمانش که بوده است
ز سحر کیست سودا در سر او … که بستر برده ماند این بستر او
برین گلدسته دستی سوده امشب … که گلبرگش شده فرسوده امشب
خمار خواب دارد چشم مستش … چو دل انگشتری رفته از دستش
بگفتند این سخن با دایه او … که دزدی برده شب سرمایه او
بجان افتاد دایه اضطرابی … که ماها شیر دیده است او نیز خوابی
دوان شد چون ز رشک خشم گریان … ز غم چشم و دلش گریان و بریان
بنزد ماه آمد دید حالش … بدل گفت آمد ایام زوالش
نمک زد از ملامت بر دل ریش … بگفتش سنگدل باز گو با من غم خویش
ز صدق دل اگر دم زنی در چاره کوشم … و گر پنهان کنی زین غم خروشم
بگویم این سخن با مادرت باز … بپدرا هم کنم آگه از این راز
بر آنم از ره دزدی کار پرده … که از ایشان نهان در چار پرده

ز غم آن ماه نخشبی ماند خاموش ... چو رفت این نغمه اش از دایه در گوش

زبان بگشاد با او در سخن شد ... سخن سر کرد چشمش قطره زن شد

بگفت ای مهربان همدم من ... ز طفلی تا جوانی محرم من

مرا بهتر ز مادر مهربانی ... چرا در مهربانی بدگمانی

بگویم با تو شرح درد خویش ... نگیرم نزد دایه پنهان چون کند کس

بگو القصه با او صورت حال ... ز احوال و ز اقوال و ز افعال

سرم زان باده گفتا گرچه مست است ... ولی سررشته عصمت بدست است

چه غم گر دزد بر گنجینه زد دست ... چو در نگشوده است و قفل نشکست

مرا غم گر بدانی صدق پیوند ... ز بیم آنکه چون بختم بود بند

چو دایه گوش کرد این حرف غم را ... باخفا حکم کرد اهل حرم را

لبانش را ز دانایی بدل کرد ... بصندل زعفرانی سوده حل کرد

بروی داغ داغ روی مالید ... باخفائی علاماتش بپالید

در آتش سوخت در دم بستر او ... بنهفتند توتیا خاکستر او

بر غم خود غمش را چاره کردند ... دلاسائی دل آواره کردند

ولی درد رخ زردش عیان بود ... کجا عشق از نهان کردن نهان بود

پس آنکه گفت مه با دایه خویش ... که دانم محرمت چون سایه خویش

نگویم جز تو درد خویش با کس ... ترا محرم درین غم دانم و بس

مرا با آنکه شب جانان من بود ... ز پنهان بل بلای جان من بود

نظر شد

بتعریفش شد با صد نیر ساری : خدنگ غمزه اش فتاکاری

بکنونم زندگانی بی تو محال است : نماید دهانش هم خیال است

درین کار از تو یک چاره سازم : بسازم با همه سوز و گدازم

وگر نه روز و شب بی خواب و بی خور : ز خون دیده دامان کنم تر

چو دایه این حدیث از ماه بشنید : زبان چون غنچه امید بگشود

بگفت ای نوبهار کامرانی : شکوفه کرده گلزار جوانی

بنه مبده غم بر شاخ امل را : مده ره در دماغ خود خلل را

ترا گر ماند از وی بر سینه داغی : دلش را نیز بود داغ فراغی

بود در دل نشان افسانهٔ تو : نهد سر بر در کاشانهٔ تو

تو چون شمع و او پروانه باشد : بهاری (جواخر) از غمت دیوانه باشد

بهر جا گشته تابان شمع پر نور : رسد پروانه از نزدیک و از دور

دلت گر برد دلداری بیاید : بخواب آمد نه بیداری هم آید

مرا هم دل درین اندیشه باشد : فسون بردار و ساحر پیشه باشد

ز هر سیاح اخبارش بجویم : ز هفت اقلیم آثارش بجویم

ولی از خود رسد منزل بمنزل : بود این سعی با تحصیل حاصل

چو دلداری نمود آن نازنین را : گشاد از مصلحت چین جبین را

چو سودا میفزاید عیش و شادی : بغربت دل بهم (نهد) نامرادی

[illegible] منصور
[illegible]
[illegible] عشقبازی
[illegible] افسانه سازی
چنین کرده [illegible] عشق [illegible]
چو عاشق شد [illegible]

همی گفت او ز بی دردی و آه و ناله ... که کی باشم مگر در ماه هاله

ز اشکم چون کنارم گوهر آغشت ... زمین و سیل خون شد سنگ و دامن دشت

چو نتوان با گهر بودن در وطن زیست ... بجز غربت دوای درد من چیست

ز سر انداخت تاج کامرانی ... که تا سر گم کند بر تن گرانی

نگین از دست افکند و در از گوش ... که شد تاج و نگین از دل فراموش

بگوشم حلقه در هست باری ... چو آزاده حلقه در گوشم نگاری

ز سوز عشق جانم سوز نالید ... بتن خاکستر تجرید مالید

لباس سلطنت از سر بدر کرد ... برسم جوکیان ساز سفر کرد

پدر را زین مصیبت چون خبر شد ... جنونش از پسر هم بیشتر شد

دلش خون گشت زان درد جگر سوز ... قدم زد سوی فرزند دل افروز

در آن صورت پدر بشناختش باز ... که خاکستر نشین بود آن فلک ناز

چنان تبدیل داد آیین نو را ... که کس نشناختی جز عشق او را

ز وضع خویش هم در شک شد پدر ... که بودم پادشه اکنون قلندر

چو شهزاده آمد آن شناخت راست ... دلش از دست رفت افتاد در پای

برآمد مثل آتش دودش از سر ... که شد خاکستری از رنگ سمنبر

بگفت ای آشنا بیگانه گشتی ... بدین فرزانگی دیوانه گشتی

چرا از سر فکندی تاج زر ... بجز کاکل نماندی هیچ بر سر

نگین افکندی از دست چو مست ... بهوشیاری شدن بدمست چون است

چو از تخت جهان‌بین خاک ری ... مگر با من سر انبازی داری

ترا من دادم این دم پادشاهی ... ~~زمین به بندر این واد الهی~~ .. بجز تو نه مرا پشت و پناهی

نگین و تخت و چتر و افسر از تست ... تو خود را باش کاین مال و زر از تست ... زر از تست

مرا بشنو کار فرما باش بر تخت ... جوانی کن سلطنت را ای جوان بخت

منت چون پاسبان بر بارگاهم ... ز دنیا عمر تو یکی چیزی را نخواهم

بیا از دل غم چون کوه بردار ... ز جان ما درین اندوه بردار

جوانش گفت ای مهر جهان رای ... بگیتی زنده باد و کار فرمای

مرا شور سفر افتاد در سر ... رهم بگذار و زین اندیشه بگذر

مگر در غربتم این غم سر آید ... اگر خواهم ز تن جانم بر آید

مشو بیدل چو من تن در قضا ده ... مرا خواهی رها کن را رضا ده

بوادی بیا گشت می‌نهم سر ... مگر یابم نشان از کوی دلبر

بمطلب چون رساند کارسازم ... از آن جای عنان سوی تو تازم

سخن گفتم تو با پوست ای دوست ... چه بندی ره که بیرون رفتم از پوست

سخن گفتی و سیل اشک راندی ... غبار راه خود خود می‌نشاندی

پدر چون چشم او خونریزتر دید ... از آن دم آتش او تیزتر دید

رضا ناچار با سوی القضا داد ... سرانجامش گرد رضا داد

ز راسیان واد با او خیل در خیل ... جهان پیماد خوش رفتار چون سیل

سپه شد همره او فوج در فوج	علم بر پشت فیلان اوج در اوج
ز ماکولات و ملبوسات شاهی	کفاف سالها دادش کماهی
کشیده از ملک خود گنج و دفینه	ز زر و گوهر دادش خزینه در خزینه
چو سامان کرد صد منت بجان کرد	خدا همراه او کرد و روان کرد
کهی راوی چنین کرده روایت	که چون در سپهر افراخت رایت
برفتن گرم تر شد اشتیاقش	براه بحر افتاد اتفاقش
ز کشتیهای معمور از ذخیره	شده دریا جزیره در جزیره
روان بر آب شد از باد غافل	ز سوز دل ببحر با ساخت منزل
بکشتی چار مه خلوت نشین بود	دران خاتم بمانند نگین بود
چو روزی چند در دریا سفر کرد	نگهش چون صدف را پر گهر کرد
ز عکس روی او کافتاد در آب	ز ماهی [illegible] از شوق بیتاب
بگفتی هر که میکردی نظاره	سکندر بحر پیما شد دوباره
پس از عمری صدای کوس شاهی	رسید از کوس او در گوش ماهی

غرق شدن کشتی [illegible]

سلامت بر آمدن [illegible] چون [illegible]

چنان رفتست تقدیر الهی	که گردد کشتی عاشق تباهی
نیفتد در محیط آشنائی	خورد صد موج خون از بیوفائی

یکی از آن

گهی در آب حیرت مغمور غرق ... گهی غیرت زند بر کشتیش برق

شده با جانش در کام نهنگ است ... بصحرا همرهش فیل و پلنگ است

بود در بحر و بر در آب و آتش ... میان این دو عنصر در کشاکش

بعاشق غم رسد در هر مکانی ... بنقصان مایه اش بر هر دو کانی

ز دلگیری او دلتنگ دریا ... ز دلتنگی او دلتنگ صحرا

که آن ملاح بحر عشق بازی ... بدین عنوان کند افسانه سازی

که چون یکچند ره بر آب طی کرد ... ز آمی های دل بهر جهان کرد

بناگه تند باد فتنه انگیز ... بجنبت از دامن عشق بلا خیز

پریشان ساخت کشتیها بجمع ... گران باد بادی بود بر شمع

نبات النعش شد آن عقد پروین ... یاران شد فراموش عهد دیرین

بهر سوی جهازی شد تباهی ... قضا را غرق شد کشتی شاهی

بهر جا موجه طوفان عشق است ... ستیز او بجانبازان عشق است

منوهر ماند بر یک تخت تنها ... صدف شد تخته او لولوی لالا

باخر کرد عشق دلبندش ... دران بحر حوادث تخته بندش

چو با او عشق بد استسلیم کرد ... دل دریا بجوشش آمد از آن درد

غمش دید و بجانش مهربان شد ... ز طوفان تخته اش را پاسبان شد

چو طوفان حوادث میزدی موج ... بروی آب رفتی تخته از اوج

ز موج آن تخته چون آمد بساحل / بساحل کرد منزل مهر بیدل
لب بسر گشته مهر جهانتاب / بوقت شام آمد بر لب آب
بهر سو رو نهادی پست و شیدا / نگشتی لاله کوی دوست پیدا
دران وادی چو مجنون ماند حیران / دلش معمور عشق و خانه ویران
چو بود از کعبهٔ مقصود جاهل / دران حالت تحیر کرد با دل
بهر سوی که در دل یافت میلان / چو اشک خود بدان سو کرد سیلان
بدان پای که بر برگ گل گذشتی / ز برگ گل کفش آزرده گشتی
شد از غم ره نورد و ریگ فرسا / بیابان گرد گشت و دشت پیما
نبود جانش ز تنهای هراسی / نه بر تن غیر خاک ره لباسی
جدا گشته ز یاران و خویشش / کسی همراه نه جز سایهٔ خویش
نماند از مال و دنیا هیچ پیشش / بدست و دل مگر عشق عزیزش
بسوی وصل طی میکرد راهی / گهی با ناله و گاهی با آهی
بدل گفتی که چون عشق اهل است / براتش این غم و اندوه سهل است
غم کم میشود بردم بپوشش / نماند غم چو جا گیرم بکویش
دل سالک ز رنج دل نکاهد / چو عذرش کعبهٔ مقصود خواهد
درین راهم که عشق دوست دلیست / غم شادی مرا دم نامرادیست
دل من چون پریشان کرده اوست / پریشان نغمه ام از پرده اوست

الحکایت

بجمعیت نباشد نیست با من | پریشان بود جمعیت با من
بدین مضمون ولیلای ولرزش | هنوزی چون عنان دیده دل خویش
چو مهر آن ره بتاب تفت میرفت | دلی سوی که باید رفت میرفت
دران سیاره کز میرفت بیخویش | چو عشقش رهنمای بود در پیش
خوشش ان روز که عشقش بدا رهبر شد | طریق علم و عقل ازش از نظر شد
زمام خود بدست عشق داده | سری در راه معشوق نهاده
براه افتاد از مقصد خبر نه | بجز عشقش رفیق و راه بر نه
چو فیل مست در هامون نوشته | نهنگ اسا ز طوفان بر گذشته
بهر یک گام صد ناکام دیده | ز خود تا دوست ره یک گام دیده
کند صد عقبه طی منزل بمنزل | بسیلاب بلا در داده محمل
دلش در ناله و لب در تبسم | رسد جائی و یا در ره شود گم

عجب رابیست راه عشق خود کام | که سالک را بهر گامیست صد دام
درین ره عاشق بیخویش رفتند | چو گم گشتند در ره پیش رفتند
اگر مردی همه از خویش بگذر | چو مهر از خود گذر در دوستی بلهر
بیا تا با تو گویم شرح احوالش | چو پیشش آمده این در راه هامش

تا آن حال و تا آن سامان و آن دل : همی رفتی بره منزل بمنزل

بهر جای نشستی منزلش بود : خیال یار غمخوار دلش بود

ز وصل گفتم ز سامانش چه گویم : چه گویم ز احوال پریشانش چه گویم

چه گویم حال عشاق پریشان : پریشانی ترشود حالم ازایشان

دل دیوانه دارم پر زنجیر : چو زنجیرش بجنبانم چه تدبیر

دگر این داستان ناگفته ماند : چنان چون گل غنچه ناشگفته ماند

همان بهتر که این اخگر بهم طرح : ز سوز مهر ره پیماد هم شرح

چو روزی چند آن ره را بسر کرد : شبی چند نیز در آن وادی سحر کرد

بگلچلی بن فگندش عشق [illegible] تو : بغیلان گشت همپای پرورد

عجب بنگر ز عشق این نقل تحویل : که از بخشش شد در بیشه فیل

بجنبم آمد مکانی هولناکی : که نقشش پای انسان و نه خاکی

بجو نقشها که اینجا جای دیو است : نشان باید انم از چه دیو است

ببینم تا چو من دیوانه کیست : که با دیوان در اینجا سکندر زیست

اگر هم جنس باشد راز گویید : بسبب آوازیکی را باز گویید

بگفتند چو از غمهای خود قصه آغاز : بشنوم من هم ز مدهوشانگی سخن ساز

دل لشکری زیر تو دارد از آن ماه : بگویم هم باد بنما … پدرم راه

دگر گر دیوی درین غمخانه یابند ... نشان یابد منش دانسته باشند

بگو آن بیند و طبعش شود رام ... بپای خود رود در دام ناکام

نباشد حال بیرون زین دو صورت ... بهر حالی که باشد با ضرورت

مرا باید درین مسکن نظر کرد ... نظر ناکرده نتوانم گذر کرد

ز بختم هر چه آید پیش راهم ... نترسم چون خیانت خود نخواهم

دلم بست از وفا عهدی بدلبر ... بکویش سر نهم یا خود دهم سر

دلیرانه دران منزل درآمد ... اگر بیدل وگر خوش دل درآمد

مکانی دید از هر چیز رفته ... دران زیبا نگاری بود خفته

بتی در غایت حسن و لطافت ... ز سیمایش عیان فر شرافت

برخ انداخته نازک نقابی ... نهفته در سحاب آفتابی

نمایان نصف پیشانیش از دور ... هلال بود گویا لیک پر نور

ازانجا پیشتر رفت و عارضش دید ... بمیزان نظر باید رسنجید

بران سیمین بدن موی پریشان ... چو ماری بود بر گنجش نگهبان

ولی آن ماه بود و اختری نر ... برای خدمت او دختری نز

ز تنهائی و زیبائی و خوابش ... بحیرت بود و در دل اضطرابش

دران حیرت ستاده بر کناره ... دل و چشمش شده محو نظاره

بران حسن که صبر از دل ربودی ... شدی عاشق اگر عاشق نبودی

تا که خواب آن دختر سر آمد ... بجنبشش مهرجان مردم درآمد

چو او را دید بر سر سنگ منظر ❊ بمعنی شاه و در صورت قلندر
بجمالش دید آن مه ماند حیران ❊ که چون آباد گشت این دشت ویران
چه سان آمد بدینجا آدمی زاد ❊ مگر او هم به بند دیو افتاد
چو بعد از عهد با هم جنس خود دید ❊ چو گل بشگفت و چون بلبل بنالید
دلاآسا ساز جان خویشتن شد ❊ مخاطب کرد و با او در سخن شد
بگفت ای چاره گر بیچاره چونی ❊ درین دشت بلا آواره چونی
چه ره پیموده و از کجایی ❊ که رویت راست رنگ آشنایی
مگر گشتی زغم آوارهٔ عشق ❊ سرت سرگشتهٔ نظارهٔ عشق
و یا چاک از جنونت شد گریبان ❊ چو مجنون سر نهادی در بیابان
بنفرین [illegible] مادر یا پدر شد ❊ که این شوریدگی در مغز سر شد
و یا از خوبی و زیبایی رو تو ❊ ز سحرت راه زد سودای تو
وگر این نیست بختی تاجداری ❊ که کردی کامرانی روزگاری
دل دیوانه دارم بر نخجیر ❊ چو نخجیرش بجنبانم چه تدبیر
تر آشوب جهان ملکت شد از دست ❊ فلک سیلی زد و آن شیشه بشکست
از آن مستی خمارت ماند در سر ❊ نهادی سر بعالم چون قلندر
و یا دل خسته کشتی شکسته ❊ دلی در ساحل امید بسته
رهی عالم که دنیا سو رو نهاده ❊ ز گمراهی بدین سو رو نهاده

کران سا

اگر انفی ز حالت می نشانیم — که نبود کار تو دور از قیاسم

و گر در بود صورت نبود باری — نباشد دور از بخت من این کار

به هر حالی که هستی راست گو خود — نیمن از قصد چو در راز گوش بود

نه حاصل انجام باشد هر که مایل — ندارد راستی هرگز نبود واصل

نخست این بار گو با جست با مست — پس آنکه شرح کن حال و تعاقب

جمال بخش کمیت بهوا نهایت — که با یک خلوت نشین ماه دل افروز

تو اول صورت احوال بنمای — که با من با تو کردم قصه بنمای

تو با من چون نبود حاصل رسیدم — کشیم هیچ هم ز دل این شعله غم

مرا این درد دل خود گفتنی نیست — نه همدرد آن و لیکن به نهفتنی نیست

اگر همدرد با شنی راز گویم — بتو از بی کسی دارم باز گویم

و گر نه فکر کار خویش گیرم — ره کوی کفاری بیش گیرم

در دل گفتن [illegible]

[illegible]

درین غمخانه رو بر درد هر سوز — درین حیرانی و ویرانه اندوز

[illegible] که دردی زرد سازد — دلش خواهد که با همدرد سازد

کمال عشق باشد ز لیستن فرد — چو مجنون فارغ از همدرد بیدرد

چگویم شرح عشق خانه پرداز — ز عاشق میکنم افسانه آغاز

اگر آیم ز شرح عشق در جوش ❊ کنم معشوق با عاشق فراموش
حدیث عشق دل دیوانه سازد ❊ کجا دیوانه با افسانه سازد
چو همای آن جواب از پدر بشنود ❊ سر انگشتان را از خویش بگشود
بگفتش قصه بشنو گوش کن گوش ❊ گران درد خود دستی اگر گردد فراموش
صنم همای همان در خدمت چیره سایی ❊ که محو سید بهشت با صد لطیفت و زینی
به عدل و داد مطلقش را چه نیست ❊ چو او دیگر نسخه وار دیباچه نیست
بود را کی که لیس راز نوشت جانشین ❊ همه را یاران مطیع امر و راه اینش
لقبش خولیستن از بی نیازی ❊ به همسالان بدم مشغول بازی
چو بختم گشت با خرب هم آهنگ ❊ شدم روزی ز صحن خانه دلتنگ
بسر آمد چو بود این سر نوشتم ❊ سوی سیر باغ و گلگشت گشتم
گران سودا گران دیدم سر خویش ❊ اجازت خواستم از مادر خویش
ندادی رخصتم آن عاقبت بین ❊ فتاد اشکم ز چشم و بر جبین چین
چو دید آن مهربان آشفته حالم ❊ اجازت داد در دفع ملالم
به همراهی همسالان همدم ❊ شدم تا باغ کز دل کم کنم غم
ندانستم که کاری پیشم آمد ❊ گران بردم بدل صد غم فزاید
نظر را با قدم سیار کردم ❊ تماشای گل و گلزار کردم
چو در سیر و تماشا رفت لختی ❊ به همراهان شدم زیر درختی

درختی بود چند غم ابهانه ... به هر برگش نهان زنبور خانه
ز صحبت نغمه و آواز طنبور ... خروشش افتاد در دهلیزهای پر تبور
پیرو از آمدند از هم پریشان ... رفیقانم پریشان شد از ایشان
دگر نیران هر یکی ز اندیشه نیشش ... شدم من هم بسوی یار پیشش
ز تنهائی کشیدم پا بدامن ... چو گل گشتم نهان در برگ گلشن
شدم گاه از بخت سیه در کنج گلزار ... دو چارم دیوزاده نیم آدمی چهار
چو دیدم پیکرش از خویش رفتم ... ندانستم که دور از خویش رفتم
مرا در بر گرفت و راه سر کرد ... نبیکدم از بوم اینجا بدر کرد
ز حیرت باز کردم چشم خونبار ... بدیدم خویش را اینجا گرفتار
بدین رازی بلائی ناگهان را ... بدان افراط تفریط جهان را
ز حیرت سینهٔ عشاق در جوشش ... بر میرا دیو میکرد در آغوشش
کنون یکسال باشد با کم و بیش ... که همخانه شدم با دیو بدخویش
در این مدت ندیدم روی یا هم جنس ... بدل او آباد بسکه منزل کند انس
ز بختم سایهٔ تو بر من افتاد ... وگرنه من کجا و آدمیزاد
دگر گفتش که ای فرخنده دمساز ... ز درد خویشتن شو قصه پرداز
بدان شد چه ازان غمخانه گوید ... چو بشنید از پری افسانهٔ دیو
ز هر جائی بکار سخن بردش ... ولیکن مطلبی در سینه بودش

ولی مشتاق وصل ماه بر او سوخت : نه رسیدن تا بگوییش آتش افروخت

دلش میگفت اگر اینجا شوی بند : که در مشکل بود با ماه پیوند

چو هما سوی رفتن دید رایش : نهاده از سپیده پا سر را بپایش

قسم دادش که ای زیبا جوانمرد : نشاید نقض عهد خویشتن کرد

تو کردی وعده ای در مستانه با من : چو گویم با تو گویی راز با من

کنون بر وعده خود شو وفا جوی : نشنیدی دردمندان از درد خود گوی

ز ره لطف گر بود در دل هراسی : کنی بر خود ز حال من قیاسی

تردد دور کن از دل درین باب : که آواز شنیدم این دم کشته نایاب

و گر باشد بجو زین داستان کم : نشانش یار یا رب از جهان کم

بوقت بازگشت آن سیمین چهر : منت اخبار خواهم برد از مهر

از این شعله که زد هما دل افروخت : ... را بود دل مثل جان سوخت

بدست دل سر رشته بنهاد ناچار ... : ... ضیا از شب بر حیات

حدیث ... لعل با مینا یا ان : بگفت غم لخته حیرت سراپای

دگر گفتا بود اکنون چند گامم : بگیرد از کسی کو هم ... مرا نامم

چو نام ماه آن بت کرد در گوشش : ز دل خوناب زد در دیده آتش جوشش

ز نام آشنا صبرش شد چو چشمه : دلش نی با نهر زد مهر آشنا شعله

رها شد ... در تحیر ماند لختی : که چون بر کشید سخت زینک بختی

یکی عشق
بر در

کسی در عشق کم دید این الم را :: که کی مجنون کشید این بار غم را
ازین می گرچه مجنون گشت سرمست :: نشد سر رشته ساقیش از دست
ولیکن چشم این مهر دل افروز :: ندیده روشنایی هم از آن روز
شبی زانماه مهتابی ندیده :: ز وصل او بجز خوابی ندیده
بگفت ای شعله بیتر ناله من :: بود آنماه دخت خاله من
صنوبر یافت چون از مهر تیلی :: ز در آمد در تنتی او نیم جانی
بجای او تنگ شد از آتش :: ز بار غم شکسته شد دوش جانش
چو شد برگی از آن گلشن نمودار :: زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
به ببها گفت کای سرمایه ناز :: ز نسبتهای مه بهمالت بگو باز
ز حال آن مه مرا کن نیک آگاه :: که روشن می نماید رویت از ماه
به سرو چون ز مهر این نغمه بشنید :: دلش از خویش هم آواره برید
بدلداری او شد نرم گفتار :: سخن بس کرد با چشم گهر بار
بگفتا ما و او چون بخت و اقبال :: دو همزادیم هم بازی و همسال
درین غمخانه می بودم دل آزاد :: بهم هم جلوه مثل سرو و شمشاد
بهم در بازی بودی در باغ بودم :: نگرد بتخانه و در باغ بودم
ز ملکم تا به ملکش ره بسی نیست :: میان ما جدایی از جهتی نیست
به باغ ما همی شگفتی لاله او :: چو بود آن باغ قصر خاله او

مرا اکنون که حال خویش گفتی ... ز داغ عشق لعلی گل شکفتی

بخاطر آمد احوال گذشته ... دل او بسته بمهر بت گرم گشته

بیاد آمد این دم حرف خوابش ... نکو بود از تو در جان اضطرابش

شبی در خواب او آمد جوانی ... بخوابش گشت مهمان دلستانی

دلش برد و چو دل انگشترش هم ... بجای انگشتر خود انگشترش باسم

ازان شب اوست بیدار محبت ... ازو پیدا گشت آثار محبت

پری چون ماجرای خواب او گفت ... دل او مهر از دستش چون صبح بشکفت

بگفت آموختم زود دل پری را ... بدستم داد او انگشتری را

پس انکه گفت با مهر امید ... که ای در گرم رفتاری چو خورشید

نشان دادم زمان دلربایت ... نمودم گشتش بود در سر هوایت

کنون بنمایمت از چاره سازی ... طریق وصل او در عشق بازی

ازینجا چون روی همتای اقبال ... برو تا شهر این شوریده احوال

ز حال من پدر را با خبر کن ... بما در شرح این خون جگر کن

برادر را رسان از من سلامی ... بخواهر باز گو ز جان پیامی

چو کردی انچه گفتم ای نکو رای ... رسید چون خیال من بدانجای

نهند ان سرکشان سر را بپایت ... دهند از مردمی در دیده جایت

وگر خواهد بهمت سالت رساند ... ز اقبالت بهر حالت رساند

پیما اخوت لیستان [illegible] دیو بدست یار ری او

نوروز افروز چون مقصود به بلب مردی که دل بستندست

و پیش عاشقان چون خامه زرد است — نه بلوح هندوی این نسخه بکاشت

که چون همای سخن را داد انجام — ز مهرش گفت کای فرخنده فرجام

رجوع دیو را شد وقت نزدیک — کزین اندیشه چشمم گشت تاریک

ترا باید کنون زین ره گذشتن — ز ره بود و بس آنگه گذشتن

مرا خود در شعف چون ماه بگذار — ز من بگذر قدم در راه بگذار

بگفتش مهر کای سروی طناز — مگر از طنز گفتی این سخن باز

وگرنه این طریق بیوفایی است — که بی چون بسر در آشنایی

بود از همتم این اقتضا دور — که من واصل شوم باشی تو مهجور

ترا آواره بگذارم درین دشت — کنم در باغ تو آهنگ گلگشت

منم در دودمان پادشاهی — به بیت ... این سپاهی

دلم را چون زدی آبی بر آذر — کنون تو خواهری و من برادر

ترا از بند دیو آرم بی خوار — برآرم یا برآید جان درین کار

پری گفتا که او دیوی است خونریز — چه خون بگذار و با خونریز مستیز

چرا از دی فدا سازی تو خود را — منه بر گردن من خون خود را

وگر با خود ستیزه در سر است — برای من مکن استیزه کاری

غم خواهر مخور غم خوار خود شو — ز خود شیرین فدایی یار خود شو

بلا دیدی چشم آمد از غم خویش — چه آوردی بلای دیگرم پیش

بدیوان جنگ محبوبان محال است ... محال اندیشه کشتی این چه حال است

بجنگش کرد رافتی باد آهنگ ... نشوی بیدست و پا چون لعل در سنگ

دلم تا از ستم آزرده اوست ... ز دیو آدمی بس خورده اوست

بیا بگذر بلا نزدیک شد ... ز بیت بخت من بار بگیر شد

بگفت ای خواهر دلسوز دلبند ... ز نامردی بر دیم داغ مپسند

دلم گر ترسناک از دست بودی ... کجا تن زلف عشقم چیست بودی

حریفیم هر که رسد با او برآیم ... بمیرم یا کشم با هم برآیم

بلی کی عشق فرصت استقامت ... از مردم بتیم باد اسلامت

باد جانکم آر مشکل نماید ... ز تسخیرات من از باد در آید

برون آرم ازین بندت بهر رو ... نهم بند تو از تسخیر بر دیو

بگفتن زنار دار قصه پیما ... چنان گفته که مهر عالم آرا

بجنگ دیو از همت کمر بست ... وسیله از اسلحه بودش تهی دست

بری از تیغ و تیر و گرز خنجر ... بدستش داد و گفتش کی برادر

بود انبوها سلاح آدمی راد ... که خورزده دیو پنهان در دشت بیداد اد

ستوه از اسلحه یکطرف برخاست ... بجنگ دیو تا هیجا مهیا است

چنان با خصم طرح جنگ افکند ... که نخل عمر او از بیخ بر کند

ویا در خاطرم این نقش بسته ... که آن همت درست و دل شکسته

چو در هر علم مرد ذوفنون بود ... ز تسخیرات اسم صاحب فسون بود

برادر دیو

بره دیو نشست از تهور ... فسون میخواند و میکردش تصور
بناگه آمد آن دیو سیه فام ... چو صیدی کو گراید جانب دام
بمهر از در دید و شادمان شد ... که قوت من بخوانم مهمان شد
شتابان می نهاد گام از حرص ... ز بوی دانه سوی دام از حرص
چو فیل مست می آمد شتابان ... ز بیمش فیل پنهان در بیابان
چو با صاحب فسون نزدیکتر شد ... فسون در دل او کارگر شد
مسخر گشت بر جا ماند چون کوه ... تهی باد از زمین زان کوه اندوه
خرد عوت شکسته دیو انسان ... نبرد اهل دانش نیست آسان
اگر این وجه جانی نقش بندد ... دل اهل خرد بهم می پسندد
مگر آن دیو کوهی بود از غم ... بره وصل مه همالت فراهم
منوهر کوه کن شد از غم ماه ... چه کوهی و چه ستون بر در نهر از راه
اگر فرهاد صاحب تیشه بود ... منوهر شیر افسون پیشه بود
درین اندیشه جا بود و تنگ ... که دستش چون برآید از ته سنگ
چو دیدان سنگ دل از پا در افتاد ... سرش و الا گوهر افتاد
که خونش بشکستی این بند ستم را ... خریدی این کنیزی می درم را
اگر در خاندان خود عزیزم ... ترا تا زنده ام کمتر کنیزم
سخن در راه گفتن الحاصل ... همی رفتند ره منزل بمنزل

نگارنده چنین کرده سپاسی ... که بیمودند راه چاره ما بس

بخواند در فلک شد ماه پنجم ... ز تأثیری سعادتهای انجم

شه بیماسند نمایان قصر نیکو در آن دور ... بگفتا مهر را با جان مسرور

که اینک قصر و شهرم شد نمودار ... برآید ماه آخر در شب تار

ولیکن ما باین حالی که داریم ... چگونه راه شهر خود سپاریم

ز بندی این مثل بشنو ز من زود ... که در غربت گدا شود در وطن زرد

بدر را گر بگویی سازم آگاه ... وگرنه سوی مه بیمالت برم راه

بگفتش چون مرادت نیست حاصل ... مرا هم صبر و ره دل کرد منزل

مه بیمالو درت در انتظار است ... برو در باب و نیاجی مدارات

نخستا از وصل ایشان بهر نور شو ... وصالم را ببس آنکه چاره گر شو

نمیخواهیم باین مخلص نهاد نیست ... مراد خویشتن ور ما مراد نیست

چو بیما یافت از مهر این بشارت ... نوشته رقعه میمون عبارت

بدست نامه بر داد خوش شکفته ... که در دست خبر سیان دو نامه گفته

بگو کمگشته‌ات از راه آمد ... باقبال توان دل خواه آمد

بره ز انگونه با تابان بند یکیت ... که گویا کرده چادر هفوزه کنی کیست

رسیدن بیما بما کرد و مدبر و اقدام نمودن برضد سکندر و برسنان منو هر زلف

نوشار

خوشا روزی که داد این دولتش دست ❊ که در عشق او داده با دوست پیوست
خوشا ساعت که باشد از سعادت ❊ در آن ساعت فلک در خرق عادت
چو پیک نامه بر ناگه از راه آمد ❊ روان تا حاجب درگاه آمد
از آن منشور شادی مژده گوینده ❊ بخلوت خانه شه بار جوینده
درآمد حاجب از در چون سرو پایی ❊ حدیث نامه آورد گفت بار ای
چو خسرو این گفت زود شد بار ده بار ❊ سخن با او مکن نزدیک منش آر
در دولت بروی او باز کن باز ❊ که از پیغام شود با من سخن ساز
روان شد حاجب و راهش هم از راه ❊ نماند از شوق تا آوردن وی
بسوی مژده گو بشتافت چون بخت ❊ نشست آنجا ز شادی فارغ از تخت
از آن گلدسته گل باز شکفته ❊ خبر پرسید چون غنچه نهفته
ز دست قاصدان مکتوب بگرفت ❊ ز یوسف بوی چون یعقوب بگرفت
بیاد رهم یکی از محرمان گفت ❊ مراد از سر آن اخبار بشنفت
همه جمع آمدند آنجا ز شادی ❊ مرادی یافته از نامرادی
آهنگ سواری ساز کردند ❊ بحکم شه علمها باز کردند
باستقبال تخت عالم آرای ❊ روان گشتند خوبان دلارای
چو تا یک منزل بهار رسیدند ❊ بنوبت در کنارش میکشیدند
نخستین رای چون حالش نظر کرد ❊ ز اشک شادمانی دیده تر کرد

73265

پس آنگه مادر آمد و در آغوش ۞ دوید آمد و در آغوشش نشست بهوش
برادر هم چنین خواهر بدستور ۞ همه مشتاق او زینت دستور
بگردش حلقه ای جمع گشتند ۞ همه پروانه آن شمع گشتند
پدر پرسید از وی سرگذشتش ۞ سبب از رفتن و از بازگشتش
بگفت اول منوچهر دیو سر کرد ۞ غمش لب خشک کرد و دیده تر کرد
بیاد صورت زشتش بلرزید از هوش ۞ ز هولش بند سخن گفتن فراموش
پدر دستی بر روی دل نهادش ۞ کنار خویش مادر جایی دادش
بخود آمد ز دلداری ایشان ۞ سخن گو شد از آن حال پریشان
بجانش هر ستم ز آن دیو گامد ۞ بچشمش از فلک هر دیو گامد
ز اول تا بآخر گفت دلخواه ۞ حدیث سرگذشت شانزده ماه
پدر گفتا که آن صاحب قبول کیست ۞ ترا از زشت تا مار رهنمون کیست
ز احوال منوچهر نیز بر گفت ۞ ز هر لطفی که کرد او بیشتر گفت
دگر گفت از لطف چو مهر او ۞ برادر شد مرا من خواهر او
پدر گفتش نشان ده جای او را ۞ که بوسم چون سر تو پای او را
ترا از جان برادر کرده پیوند ۞ مرا باشد بجان فرزند دلبند
ز جا برخاست سوی آشنا شد ۞ پدر را تا برادر رهنما شد
نمود از لطف آن پاکیزه گوهر ۞ منوچهر را پدر او را منوچهر

انا بکر ۹۰

زبان بگشاد در شکرش چنین ... بگفت ای عین نور و نور هر عین

چو فرزندم زمانی شد ازان بند ... مراد لبیند تر باشی ز فرزند

ز فرزندان فزون دارم عزیزت ... که فرزندم بود کمتر کنیزت

بیا و کلبهٔ ما را بر افروز ... پرستارت بود هم شب و روز

بچشم ما به یغمان کن غمزه را ... چو روشن کرده بخت سینه را

کم جو کرد و جهان پیمود کی گیر ... بر می آسایش چو آسود پیکی گیر

نهان در معذرت چون گشت کوتاه ... چو همدستان قدم مالید عز راه

حرزه بر وی [illegible] بصد ناز کاهش ... ز زر کرده نثار خاک راهش

معین ساخت بهرش قصر عالی ... چو جان عاشقان از غیر خالی

چو حور و عو تن را هنگامه شد سرد ... بسوی قصر شد مهر جهانگرد

خیال ماه را در بر کشیده ... دران خلوت سرا شد آرمیده

پرستارش شده هم شب و روز ... پرستاران دیگر هم دل افروز

چو بهر زی چند از محنت برآسود ... شبی چند از خیال ماه بغنود

بدل سوز جدائی شعله زن دید ... در آسایش بلای خویشتن دید

به همالفت کای فرخنده اختم ... ز سوز دل خیال خام پختم

تمنای وصال ماه دارم ... ازین سودا خیال راه دارم

اجازت ده که چون سرگشته بختم ... نمی سازد به بخت آرام تختم

تمت

دگر بار این هوس از سر برآرم … سری از وادی دیگر برآرم
جوانش داد بجا کاری جوانمرد … جوانمردی لبت آید بنالی کرد
رسیده قاصدی از سوی یارت … که می آید ز تخت کامگارت
بگوشش او رسید افسانهٔ من … نهاده رو بسوی خانهٔ من
برای تهنیت با مادر خویش … براه افتاد آن ماه وفاکیش
ترا من تهنیت گویم از آن راه … که فردا میرسد از راه آن شاه
صنوبر چون سخن این مژده غیب … که نقد آرزو آمد فرا جیب
گریبان دل چاکش بهم شد … دعاگوی زبان آن صنم شد
ز دوش این زمزمه آیا چراغش … نظر بر چهره شد و دل در کنش
بصد شوق و بصد درد و بصد سوز … از اندم تا بشام آورد آن روز
چو شب شد اضطرابش بیشتر شد … ز سیر ماه جانش تیزتر شد
که هر شب ماه بر چرخ است سیار … چرا ماهم کند شب ترک رفتار
ز غم چشمش پی خون جگر دید … که چشم انتظاران شب سحر دید
دلا سوز شب عاشق ندانی … مگر آن شب که در غم بگذرانی
به بیداری شب هجران چه کارت … چو در خوابست چشم انتظارت
بیازاری و زحمت کم پسند … سحر شد محمل آن ماه بربند
بیارا ز شاه راه انتظارش … بچشم عاشق امید دیدارش

[illegible]

آمدن مه جمالش با مادر بخانه حسنه ساز به تهنیت و وصول دختر
در رسیدن مه جمال بدلالت و شناختن طلای بیا با منوچهر

خوش آن حالت که عشق با خوش انجام ⁂ برادر عاشق ناکام را کام
بصد سرگشتگی آواره سازد ⁂ بیک نظاره بازش چاره سازد
چو عاشق را ز غم از پا درآرد ⁂ بدستان معشوق او را برآرد
چو مهر آن شب دران حالت سحر کرد ⁂ غمش در عشق سنگی دل اثر کرد
رسید از راه ماه ناز پرواز ⁂ ببر در خاله آمد تهنیت ساز
به بیمارش چو ماه و زهره همدوش ⁂ بهم سرو و صنوبر شد هم آغوش
چو بعد از مدتی با هم رسیدند ⁂ یکی را از مادران خود گزیدند
بکنج رفته و با هم نشستند ⁂ در از بر بیگانه گر ز مهر بستند
ز بیما جست و جوی حال او کرد ⁂ که گرد آواره‌ات بازت که آورد
بگفتا پرده بر کوه بیستون ده ⁂ هنوز اینجا مرا بازم آورد آدمی زاد
ز بند دیو رستم از طفیلت ⁂ بگویم شرح آن گر هست میلت
مهش گفتا که روشن تر بیان کن ⁂ سخن سربسته چون گفتی عیان کن
ز حال خویش بیما کرد اظهار ⁂ از آغاز بلا تا آخر کار
پس آنگه گفت آن زیبا جوانمرد ⁂ بعشق تو مرا زانجا برآورد
چو نام و نسبت بشنود از من ⁂ بجان آن بند را بگشود از تن

به راه تو دل و جان را فدا کرد … همی کرد تا از دو دستش آن همه …

چو مه سیما شنید این ماجرا را … به ما گفتا که این را فهم ای راز

بمن بنشست مگر پیکی سر راز … بشنوم همه شیشه سر …

بگفت اولیت گفتا شاه تو لیست … که صد دل عاشق است و لیلی ایست

پس آنکه بر زبان آورد نامش … ز ملک و مال و شاهی و مقامش

چو بشنید این سخن مه سیما کش گفت … چه گل بود آنکه از باغ تو بشکفت

بجز تو مگر کسی این دم شنیدی … تو مه دیدی که از دستم چه دیدی

نه نامش از زبان کس شنیدم … نه روی او بجز در خواب دیدم

چو من از سایهٔ خود مستترم … ز مردان جهان باشد چه عارم

پری گفتا که در دل آنچه داری … ز من پنهان مکن از بخته کاری

غم دل در میانه کام ناکام … چو من واقف شدم ز آغاز و انجام

اگر گوی برد اورا چه رد بودیم … دگر پنهان کنی من با تو گویم

سخن بسیار شد آن ماه طناز … تجاهل کرد از اظهار آن راز

دل بیمار بخروش آمد از آن درد … حدیث خواب و بیداری بیان کرد

پس آنکه گفت کای فرخنده اقبال … که او در دست کار دست تا حال

دگر پنهان مکن این دلبری را … که در دستت دهم انگشتری را

بگفتا گر بود انگشتری من … ازین غم هرچه گوی بر سر من

طلب کردان پری انگشتر از مهر … نمود از دور با آن ماده پری چهر

چو مه پیمالت برافکند از طره گرد ... صنم دلبر ولیکن زهره رنجور گرد

شنیده ز ترکش و رنگ روی برگشت ... علامات محبت جلوه‌گر گشت

پری دستش گرفت و شد در وی ... بخلوت خانه‌ها چون غنچه بنشست

منوچهر را پرستاری خبر کرد ... که مه پیما بدیدنت آمده است

چو عاشق نام دلبر کرد در گوش ... باستقبال او رفت از سر هوش

ز جا برخاست لیکن از پا در افتاد ... از آن شوری که او را در سر افتاد

چو جانش شد باستقبال جانان ... چنان برخیزد از جا جسم بی جان

برادر را چو خواهر دید بی تاب ... بدل آتش زده در زخمش آب

فغان برداشت مه پیما که ای برادر ... بمه پیمالت نظر بگشا و بنگر

بگوشش جان در آمد نام جانان ... گشاده چشم دل چون ناتوانان

بروی آن صنم کردی نگاهی ... نبودش تحفه جز سامان آهی

نه در دستش از سیم و زر نثاری ... نه در دل از رشد و آمد قراری

نثارش داد در لعل چشم و زاری ... قرارش داد در دل لولوی لالا

ببوی دوست سر برداشت از جای ... ببوی آنکه بگذارد بر آن پای

بدست جان سرش بگرفت جانان ... به پهلو جای کردش چون ... ل

نشسته رو برو مه پیمالش بی غم ... ز آشنایی مگر بنشسته اندم

دل مه پیما گشت آن کرم منظور بود ... که از مه پیما بل نه خود بی خبر بود

بروافکنده مه پیمالت نقابی ... بلی از مهر مه دارد حجابی

دران شب کارش از نکیسا جلوه کرده — درین روز سخن کوشید پرده
پس از پیغام شیرین راهها و جاها — بهم آمیخته شد خط هر زبانها
بهم گفت و شنیدی مینمودند — که رنگ دل ز پیغامی زدودند
دل و جانم ز رشک آمد ز پیغام — که چون آن نغمه را بشنود پیغام
حدیث درد دل چون یافت انجام — بگفتش مهر جای ماه دل آرام
نقاب از عارض چون ماه بگشاد — دلم خواهد رخ دلخواه بگشاید
گهی گم گشته را این مهر باشد — که ماه او نهان در ابر باشد
تو هم دانی که هست این نکته باریک — شبم روشن ولیکن روز تاریک
جوابش ماه از ره بار دیگر گفت — سخن از جان بدل نزدیکتر گفت
نقاب از رخ گشایم لیک عهد — که در رسوائیم کمتر کنی جهد
نقاب اکنون شب این عشقه آغاز — مبادا غمزه دیگر کنی ساز
در خلوتش بردی تو کنم باز — شوم چون لاله و گل با تو دمساز
از آن ترسم که بعد از وصل بازی — کلیم را چون که دست افسون ساز
زیبا بر غنچه نشکفتم از دست — زخاری سخت چون نیشتر آمیخت زیری ای مست
بگفتا در خواهش آرزومند — که با لطف این چنین پیوند تا چند
شب اول نمودم با تو این عهد — دگر نه لاله چون میبند گل مهد
کنون میشد اگر عهدم نبینند — دگر میشد چرا اندرم بینند
همان عهد و پیمان بجا است — ز عاشق عهد بشکستن محال است

چو گفتم

چو گفت این مه نقاب از رخ برانداخت — بجان مهر سوز دیگر انداخت

چو مست از شوق بگرفتش سر دست — بگفت ای خواهرش مستیز با مست

صنم از سرکشی در سر همی آمد — بدل نرمیش از دل گرمی آمد

کشیدش مهر جوی مستان در آغوش — چو جان و دل بهم گشتند همدوش

نخستین لب بلب پیوند کردند — نهان از دیده کار چند کردند

پس آنگه سینه هم با سینه بنهفت — چو دل با دل غم دیرینه میگفت

نموده دست در گردن حمایل — ازین سو عشق و زان سو شمایل

چنان شد هر دو تن با هم یگانه — که باشد مغز با بادام دوگانه

چو شب بسیار شد رفتند در خواب — بهم آمیختند چون رنگ با آب

ازان خلوت سرا بیمار دن شد — دگر راوی نمیداند که چون شد

در خانه فرا بسته بافسون — نیاید تا ز در آواز بیرون

ازان غافل که دیگر افسانه سازد — زلیخا دار الی نه خانه سازد

در جمع

نهان در خانه گر افروزد این شمع — فروغش بر تواند از انس شمع

کسی در پرده ساز عشق بنواخت — که عشق این پرده از نگارش نینداخت

بهینم این سخن کوتاه کردم — چه می آید برون از زیر پرده

سخن نزدیک شد دلبستگانرا — برآمد شب بهم پیوستگانرا

برآمد روز از خواب آن دو دلخواه — ندانسته شب وصل است کوتاه

بهر بابی رازی بچشم عشقبازی — ز بر دستی این عشق مزاجی

برون خانه بیما با کنیزان — شده دربان آن مهمان عزیزان

چو عشق است اینکه میلش را بهانه ... پری باشد با بر سینه رو در میانه

چه حسن است اینکه شد مشاطهٔ او ... ز دل گلها بری گاه بر برو

زهی عشق و زهی حسن فسونساز ... زهی عاشق زهی معشوق طناز

بدمستی ساقی ایام تلخیانه ناگوار در جام مرام اندازان وی عاشق

نوعی و شنود تلخیها م دیدن و دیدن م ساختن است

کسی کاین رشته را پیچیده با هم ... به پیچ و تاب زینسان میزند دم

که تا سررشته در دست ایام ... بهم بر بسته دارد کام ناکام

بود هم تنگ عشرت نامرادی ... شود هم سنگ با اندوه شادی

بخنده گریه را دارد هم آغوش ... عروسی با مصیبت کرده همدوش

بود توام بعالم شادی و غم ... نه عیش افزاید و نه غم شود کم

منوچهر چونکه بعد از مدتی چند ... در آنجا یافت با دلخواه پیوند

دران شب دید چشمش خواب راحت ... دلش تا روز میکرد استراحت

فتاده در دل بیمار تردد ... دلی بر در نشسته بود بد

وصال مهرو ماهش دلنشین بود ... دلی ز افسانهٔ آن اندوهگین بود

دلش میگفت ازین خواب دلارام ... مبادا طشت ایشان افتد از بام

قضا را مادر مه طلعت افروز ... ندید اندر حرم ماه دل افروز

زجا خواست تا پرسد کجا رفت ... چو او را هم ندید از غم زجا رفت

بخواهر گفت کای همرام جانم ... کجا رفتند دلبندان ندانم

همانا یک عیب دارد مهر فرزند ... که مادر را بصد غم میکند بند

نگران

که ایشان را بایشان واگذاری ✱ دگر باید که امیدی نداری

ره خواهش بر آنها گر کنی بند ✱ نگه بیند چو خود در گریه آربند

بگفتا با نوش از پخته کاری ✱ بهم گرم اند با ایشان چه داری

مرا هستم اندم از بهار خبر شد ✱ که در گلشن شب ایشان سحر شد شد

پرستاری کنم اکنون روانه ✱ که آرد هر دو را با یک بهانه

چو مادر بشنیده از این امید بالی ✱ نگه بست این ماه که روزی بجالی

بحالش فکر دور اندیش کردی ✱ نگهبانش ز صد بینش کردی

دران شب چون بخواهر گشت مشغول ✱ از احوال دختر ماند مجهول

بدل وسواس هر دو بستر یافت ✱ بسوی باغ چون اندیشه بشتافت

رسید از خواهر خود هم نهفته ✱ بآن قصر که بود آن ماه خفته

درش را بسته و بیمار دل دید ✱ چو در بگشاد چون گویم که چون دید

چه بیند مهر و مه [illegible] باهم ✱ بخواب و لب بنوشا نوش باهم

ز دوست مهر رخت ماه پاره ✱ ز دوست ماه هم افتاده پاره

نمانده گوشواره حلقه در گوش ✱ خرابش ما ماند بد [illegible] روی [illegible]

نهاده سینه بر سینه برهنه ✱ چنان کاندیشه را در هر دو ره نه

دو زلف عنبرین گشته پریشان ✱ پریشان هر چه بود جمع ایشان

دو تن گویا که در یک پوست گنجید ✱ دو گل مانا که در یک غنچه خسپید

بدینسان دیده مادر حال دخت ✱ بگفتا شد مویز این غوره پخته

حیا پرده ناموس از جیبت ✱ نمیدانم که این ناموس از کیست

حیا انداخته ناموس از جیبت

[illegible]

بتی از سایه می بودی رمیده ۔ یکی بر سایه اش افسون دمیده

گلی کو باد بر رخ بسته کرده ۔ ز گلشن با خار چون پیوند کرده

غزالی کرده ام از نام صیاد ۔ به دامش رام چون شد نافه چون داد

بخود لختی ازین حیرت فرو شد ۔ که در دست فتنه دامن گیر او شد

ز غم پیچیده و بر بیمار آشفت ۔ که این گل غنچه از باغ تو نشکفت

چرا کردی چو خود همسال خود را ۔ بیاد آموختی افعال خود را

اگر ناموس تو بر جای بودی ۔ به بی ناموسیش کی رای بودی

بلی داری نهان در پرده صد ساز ۔ فتاد از چنگ تو در گوشش آواز

بخود نه ساز و هم آهنگ کردی ۔ چو خود بی غیرت و بی ننگ کردی

بگو کین از چه بود و از کی شد ۔ که با بیگانه خود آشنا شد

بگفتش کای گرامی خاله من ۔ منال از غصه بشنو ناله من

بیا غم گر شکفته این گل امروز ۔ شنیدی در سال رفته دیده نوروز

درین تصدیق بنما کرد خاله ۔ که باد از باغ کهن بشکفته لاله

بیادش آمد آن افسانه شنید ۔ کزان شب بود حیرانش ایام [illegible]

ازان شب نیم جان بر غم نشسته ۔ لب خشک و چشم پر نم داشت

ازان شب گریه بودش غم جگر خون ۔ جگر خون گشت و رنگ زرد گردون

ازان شب در فراق او نخفتی ۔ نمی خفتی و راز من می نهفتی

سخن القصه از آغاز و انجام ۔ بگفت آن پیر با کام و ناکام

دگر گفتا که ای آشفته خاله ۔ اگر چه رفت در دام این غزاله

از آن شب بود [illegible]

و بیا

ولیکن نافه از صیاد از رشته ‖ ازان نافه نجسته چوگان بسته

ازین دم آتش او شد فسرده ‖ که دزد آمد ولی چیزی نبرده

سخن کوته شد زین ضمن از منوهر ‖ که هم سلکش بود آن پاک گوهر

ز رایان جهان والا نژاد است ‖ که کنونت در نظر گر نامراد است

به ملکش صاحب چتر و نگین است ‖ به خوبی خود شه روی زمین است

مده از دست تخت [illegible] میمنت را ‖ نشست با من [illegible] این تهنیت را

دل این چونکه بشد بسته او ‖ باین هم بستر جان خسته او

جز این هر دو را هم سر نسازی ‖ بمهر این ماه هم بستر بسازی

گرفتم گرچه بسیار است هم سر ‖ ولی زیبا بود با لعل گوهر

شنود چون صید را صیاد بسیار ‖ بهر دام شکسته خود افتد گرفتار

چنین هنگامه را بگذار خرابی ‖ ازان ترسم که جوئی و نیابی

جوانش داد حاله از غم او ‖ که من چون بشنوم دلداده او

چو لعلش را که پیوند سازم ‖ بهر سلکی که دانم بند سازم

بجو ابسم گوهری کان لعل در داد است ‖ نه کم آواره کانیش پای گرد است

اتفاقاً این طلعت [illegible] از [illegible] بدبختی [illegible] ولی [illegible] شدن [illegible]

در فراق [illegible]

فسون خوان ساحر هنگامه آغاز ‖ چو شد از کلک مشکین سحر پرداز

درین افسانه افسون سان دمیدا ‖ که هوش سامع از حیرت رمیدا

نفس زینسان دمیدگان مادر ماه ‖ شد از علم فسون و سحر آگاه

بهندستان فسونی سحرگو بوده ::: زبانش مثل آتش پاره بوده
چو کشتی سحر بردار و فسون تیز ::: دمش سوزنده که بر چوب آتش تیز
فسون بر هر که خواندی کارگر بود ::: نه چون اندرز ناصح بی اثر بود
چو دختر را بدان حال و بدان رنگ ::: تماشا کرد شد دل تنگ از ننگ
علاج هر دو تن آوارگی دید ::: جز این هر چاره بیچارگی دید
پرستاران خود را گفت از غم ::: جدا سازید شان در خواب از هم
پرستاران دانا آرمیده ::: میان هر دو تن دستی کشیده
یکی دو دستهای آن هم آغوش ::: جدا کرده برابر دوش از دوش
دو تن کردند یک تن را بیکدم ::: دل و جان را جدا کردند از هم
نبود آن دست مانا ارّه بود ::: ز بی رحمی عشق این اره بود
عجب کردند حیران هر دو همسر ::: اگرچه راندشان عشق از ره بر سر
بخواب آن هر دو در عنا غافل از خویش ::: که باز از خواب می آید بلا بیش
مگر آن خواب بود از مستی عشق ::: فکنده بند بالادستی عشق
چو بود از خواب دل بیدار گردد ::: دل مستان چه سان هوشیار گردد
و یا زافسون آن سحار بوده ::: که هوش از بیخودی بیکار بوده
بهر حالی که بود از هم جدا شد ::: دو تن گشتش جان و دل بر هم جدا بند
فسون خوان خواند بر دختر فسونی ::: که راند تا قصر خود بی رهنمونی
تنش در خانه و جنبش در اشکار خواب ::: بکوی خانه خود دید در خواب
فسون منوهر نیز برد آخت ::: تنش را سوی ملکش باز انداخت

همین با آنکه رفت نزد خواهر خویش / وداعش کرد و عزم کعبه خویش
چو شد با خانه بعد از چند روزی / بزد خنجر دید بیداد و درد و سوزی
بخاک افتید و رخ مالید بر خاک / گریبان تا بدامان ساخته چاک
بآواز بلند و ناله زار / غم دل سوز خود میکرد اظهار
که ای مهر جهان بی ما کجایی / منم در خانه و در صحرا کجایی
شبه بیان چون می تو خالی من نشد / ز سوز هجر تو روزم سیه شد
لبم خشک است از آه جگرتاب / دو چشمم تر ز سیل اشک خوناب
بگردون راه برده دود آهم / ولی نشنید شد را بیمار گاهم
دگر نه سر بصحرا می نهادی / رسیدی تا تو یار از یاد کردی
مرا دل پاک اسیر دلبران بود / سرم از ناز ناز خود گران بود
شب اول چو بنمودی رخ خویش / دلم را سوختی از عشق خود بیش
ولیکن صبر و آرامم بود همه جایی / شدم خویش تو بودم صبح تا شام
ندیدم تا چه کردی با من ای شب / که در خرقه گشته از حقیقت لب
کنون صبر از دلم یکبار از سرم رفت / چو یارم آمد و یار از سرم رفت
دگر تا کی کنی صبر آزمایی / شبی در وصل و سالی در جدایی
بگو ای عقل اکنون چیست تدبیر / برآیم باز مجنونم ز زنجیر
بده ای صبر از سرمایه دست / که جانم تا بلب آمد یا بست
بیا رای با تو از صحرا نوردی / به چشم انتظار بخت کردی
بگو با آن غزال رام کرده / که رم کرده مرا در دام کرده

غلط گفتم که از من چون کنی رم ‖ بدل افتاد یکم در رگ و اندامم بسم

ترا صیاد آواره ز غم کرد ‖ مرا پابسته در دام ستم کرد

دل مادر ز زاری های او سوخت ‖ ولی آن آتش از غیرت برافروخت

روان شد سوی او چون ابر جنبش ‖ بسر زد هر دو دست خود ز جنبش

بگفت ای دختر مجنون منظر بود ‖ که از بود توانا بود تا به بود

ترا پرورده ام در مهد از دم ‖ چرا از سر فکندی معجز شرم

خیال زشت را از سر بدر کن ‖ ز من شرم ار نداری از پدر کن

بگفت از سر حسب کم آید دگر ‖ بل این سر در خیال الم میبرد دیگر

بگفتا مادرش کز سوز جانت ‖ منه داغ بجان دودمانت

بگفت این شعله کز شوق افروخت ‖ مرا و دودمانم را بهم سوخت

بگفتش تو چه دانی عشق باریست ‖ مرا باید که با ناموس زیست

بگفتا شو ازین مهری که آموخت ‖ شد آتش جز من ناموس من سوخت

از رشش

بگفتش کی بهر دانند زین راز ‖ ز تیغ تیز سر بر سوز دست باز

بگفتا از حیات خویش سیرم ‖ بترک سوختن از جان بمیرم

بگفتش چون زمان بیگانه نشینی ‖ تو شمع از چه رو پروانه نشینی

بگفتا آشنایی با یکی به ‖ چو یکدل داری یک جان بر یکی نه

بگفتش از جنون غفلت ز سر بند ‖ که پند مادرانه پای از سر بند

بگفتا این جنون از من نه بیست ‖ در افسون است اثر در سخن نیست

بگفتا [illegible]

او ولیکن کردن بر قصه تا … | … ن در دوام او

نماندی عاشق و معشوق را یک حال | نه یک روز و نه یک ماه و نه یک سال

گهی در دست غم پامال سازد | چو مرغ بی پر و بی بال سازد

گهی بر بخشدش از آرزو باز | به زبان شوق سازد تیز پرواز

نگارنده بلوح قصه نگاشت | که ان سحاره علم سیمیا داشت

چو بردم حالت دختر نبرو دید | در وعظ و نصیحت را ازو برید

بگفتا صورت او را کنم قلب | که گیران جوش از جانش شود سلب

اگر بینم صلاح اندیشش او را | نگردانم بحال خویش او را

دگر اندم همین سالوس راند | نماند دختر و ناموس ماند

چو طوطی در قفس بشکند گرفتار | ازان به کش بهم گیرد ازو عار

فسون خواندها بر آب آن سیمیایی | بروی ماه زد از بی وفایی

بیکدم صورت آن پری زاد | مبدل شد ز افسون خوانی او

مبدل شد پیکران ماه طناز | بشکل طیر خوش رنگ و خوش آواز

نه طوطی مشخص شد نه بلبل | ز هر رنگی شکفته بود گل گل

چو مرغ روح شکلش نامعین | ولیکن دلربا بی که همه مبین

به این منصوبهای عشق اندود | که عاشق را برون آورد ازو دود

فسون خوان خواست تا آرد قرارد | خود او طایر شد و بر بام بنشست

چو عشق ابتدا آن پیکر آورد | گهی مانند لاله چون پر بر آورد

برون بال و بر جستی بریدن | گهی صبرش ز بعد بال و پریدن

زمادر ملک زجوی خود را جدا یافت | جهان بال و بر برا از خدا یافت

بمادر گفت مهر از تو بریدم ⁂ ز دامت چشم از یاست بریدم
بدلبندی دگر کن سحر سازی ⁂ من و آوارگی و عشق بازی
بگفت این و ز شوق آمد بپرواز ⁂ ببوی وصل جانان نغمه پرداز
ز ان سیّاره از غم ماند حیران ⁂ ز دست سحر خود خود دست مالان
نهاد آنگاه رو در وادی عشق ⁂ بهر سوی که گفتش هادی عشق
گهی بر کوه و گه در دشت میرفت ⁂ هوا پیما بیابان گشت میرفت
بهر جائی که گرد راه دیدی ⁂ بچشم آرزو دلخواه دیدی
نشان جستی از آن گم کرده شب ⁂ از آن مه در نهان در پرده روز و شب
بهر جا مجمعی از جوگیان دید ⁂ بروی هر یکی از چشم جان دید
بصحرا هر کجا سرگشته دید ⁂ روان گرد سرش از شوق گردید
چنان سامان سر آمد در نگارش ⁂ بگشت دشت و سیر کوهسارش
نبود آنرا ندید آن گنج مقصود ⁂ پر و بالش ز بس پرواز فرسود
ز صحرا و بیابان گشته دلتنگ ⁂ بشهر بستان نخستش کرد آهنگ
گذر میکرد بر هر قصر [illegible] ⁂ نظر میکرد بر هر کنج [illegible]
ازین اندیشه کز بیجا رکابها ⁂ ز برج و غرفت و ایوانها
مگر مهر وطن اندیشه باشد ⁂ طلوع او ز برج خویش باشد
بناگه دید شهری نیک معمور ⁂ سوادش دلنشین چون دیده از دور
بسوی قصر شاهی کرد پرواز ⁂ چه بود از هجر شاهی ناله پرداز
بقصر آمد ز طرف تا نشین گرد ⁂ در آن منظر نگاه تیز بین کرد
چو آنرا دید با جان ماهیت به ⁂ بگفتا دیدن این زین جفا به

شود این مه ز خوبی مهر پرتو هست   ز خرمنهای حسنش یک جوی هست
بیا صیاد مه‌رویی ماه بینیم   به عشق او درین دل خواه بینیم
نظر را گر چو با نظاره پیوند   بگشاده چشم دل بیچاره در بند
مگر آن قمر تا با چند بوده   که از زر آیان بهره‌مند بوده
بگفتم هم در جوابش جهان هی بوم   بود معموره مشهور معلوم
به تفصیلش بگفتم نکته پیوند   دلم در کار مه بحالت شده بند
به چو سوش دیده ما را چند از دور   ز شکل شیوه او گشته مسرور
بگفتا کس ندیده از بحر و از بر   چنین طیر و بدین حسن و بدین فر
اگر این مرغ با بختم شود رام   همای دولتم آید به دام
اگر این جانور آید به دستم   بهم در بینش چو مهر و وفا جفت بینم
اشارت کرد باز بیا غلامی   که بهر صید او گشته ...
بجای یک دانه آن صیاد هر بیش   همه در قلب ...
چو دید آن ماه دام عشق بنهند   دل صیاد در هم عقده انجم چند
ازان سرگشتگی طرفی نبسته   همه حال و به بیش حیران شکسته
جهان گردیده باد دیده جهان گرد   جوانی در گذر دور از جوانی مرد
بخود اندیشه کرد از کام ناکام   گر نرم باد را و نرم در این دام
بدل از ساده لوح نقش بینش   ولیکن آرام بار بست افتم بدینش
ازان صیاد آثار همی یافت   که در داستان همه سر یافته
بدین امید سوی دام آمد   بکام آمد و گر ناکام آمد
ولیکن مرغ دیگر افتاد   گره از طالع صیاد بگشاد

بود در عشق با آزادگیها ... به بند افتادن و افتادگیها

ز بند عالمش آزاد سازد ... ولی خود بندش از بند رهائی خوشتر

چو تاراجیند و بیدش بسته در دام ... بصد شادی بسوی دانه رو کام

بدست بخت صد دولت در آورد ... دل خود همچو گرد در مهر او گرد

قفص از زر مرتب ساخت او را ... در آن زرین قفص انداخت او را

نو چه بابت رنگین نموده ... ز دل نقش بت سنگین زدوده

بدست خویش کردی خادمانه ... مهیا از برایش آب و دانه

نخوردی هیچ مرغی تو گرفتار ... ازین اندیشه در خشم بود بسیار

نخوردی و نگفتی و نخفتی ... گهی آشفتی و گاهی شکفتی

بجا شگفتی چو خشم بسیار دیدی ... شگفتی چون شنیده بار دیدی

ملالش در دل صیاد اثر کرد ... ز سوز سینش شعله بر وی گذر کرد

چو صید خویشتن بیخواب و خور شد ... مکن رو آستان از اشک پر شد

همی گفتی که جانم در سر اوست ... دل من همچو در بر بر اوست

بدین حالت بسی روز آمد آخر ... که بیچاره ماند از غم رای فاخر

چو دیدان ماه مهر افروزی او ... دلش می سوخت بر دلسوزی او

بجوز گفتی که بر یک گردن زار ... دو خون بر داشتن کاری است دشوار

یکی آواره محنت بلا شد ... یکی دیگر بصد غم مبتلا شد

مگر شعله زین آخر شکفته ... یکی رفته یکی دیگر شکفته

ازین اندیشه کرد آهنگ گفتار ... چو بلبل و کلک بگشاد منقار

کوای

بگفت ای صیاد ترک خواب و خور چیست   جگر از آتش خشک و دیده تر چیست

چو صیدم آرزو کردی کفایت   بپای خویش افتادم بدامت

ببند سست آهو روی پابند گردی   از آن دم چون بغم پیوند کردی

نخوردی و نیاسائیدی از غم   چو من یکدم نیارامیدی از غم

چو آن بشنید گفت ای یار چند از شوق   که پابند تو شد در گردنم طوق

ترا با دام من پیوند گشته   دلم در دام مهرت بند گشته

شوی گر از خواب و خور آرام یابی   از آن پابند مرا بس کامیابی

و گر نه هر چه حالت حال من هم   باقبالت گره اقبال من هم

زبان بگشاد طایر از غم دل   که ای افتاده در سودای مشکل

بهل در سوختن پروانگان را   محبان رشته و پروانه‌ها را

منم عاشق مرا درد است همدم   تو عاشق نیستی زین غم مران

بسوز و درد همدم نیست در روز و شبها می   سیه روزی مرا و تیره شبها می

دلم با سوز حرمان گشته همدوش   دلت هرگز ندید این جوش و خروش

تو هوشیاری و من مجنون مفتون   ز هوشیاران نزیبد کار مجنون

خدا را تا مرا بگذار تنها   اگر داری غم بسیار باشی

بگفت ای صید غم پرواز طناز   بدل داری که داری باز گو باز

یکی عاشق شدی مشغول تو کیست   درین صورت ندانم مذهب چیست

مگر راهی تو با هم رفت از بخت   که تا در دارد دلت بیرون کشد رخت

بدل اندیشه کرد آن محفل افروز   که باید گفت درد دل بدلسوز

دم

بود کو چاره دردم نماید ∴ وگرنه این خشش از دل برآید
زبان بگشاد مرغ نوگرفتار ∴ شنود از سرگذشت خویش اظهار
ز اصل و نسل و ملک و سرفرازی ∴ وزان شوریده یاد عشقبازی
ز سحر مادر و آواره گشتن ∴ ز انسان مرغ آتشخواره گشتن
گلستان جستن از آن گم کرده خویش ∴ ز بال و پر شدن پرزده خویش
مدام انداختن خود را از این رو ∴ که در صیاد از آن گل آمده بوی
چو گفت این قصه پر غصه خویش ∴ دل افگار کرد ای شاه درویش
مرا اکنون خلاصی ده از این بند ∴ دلم بند است تن در بند مپسند
مکن در بند خود دلبسته را ∴ رهائی ده ز خود دلبسته را
مگیر این جان گرفتاران غم را ∴ مزن ره رهنوردان حرم را
جوانمرد این سخن چون آن پیرزن ∴ میان عاشق و معشوق ره زن
چو بار احمد بشنود این حکایت ∴ که شرح حال بود آن نی شکایت
شکایت‌ها که گفتند از دوری عشق ∴ اگر ز آن باشد و در مرد عاشق
زبانش گرچه همت بسته بود آن ∴ ولی همت به عشق از نوا الا بسته
بگفت ای غم تو از غم رسیده ∴ غم عشق تو در جانم رسیده
چنین بلبل که نالد از مستی ∴ شوم همراه در راه از مستی
نخستین تا وطنگاه تو پویم ∴ بیابان مادر که زد راه تو گویم
که باز آرد ترا بر صورت اصل ∴ در آن صورت که گردی قابل وصل
خبر گیرم از آن دیوانهٔ تو ∴ کنم آباد از و ویرانهٔ تو

تمّ الکتاب

مرا این نغمه چو خواهرای دل افروز منت با شبنم برادر لیک دل سوز

که بیچاره سر زبستانی آرمیده و روان نفس نوخطان و شبنم بلند

ما در مهد حالت سپرده‌اند ای بست امید منتقابست خاتمی

ز دلدار انقلاب عشق بنگر ... بخوان افسانه‌ای این فسونگر

که با عشاق بیچاره چه کرده ... بمهر و ماه آواره چه کرده

یکی را در بیابان کرده حیران ... یکی را در قفس بسته ز طیران

چو بار احتیاط بست لیلی عهد با ماه ... برقش آمد بدرد از در دلخواه

بهر راهی خود از هم زبانان ... معین ساخت جمعی از جوانان

بکان و ملک سپرده بدستور ... امید از وی بپیش است و دستور

روان شد آن قفس بر قصه در دشت ... منادی چون نسیم مملکه مست

گرفته راه اقلیم بهارستش ... بکف نامه قفس و با هم بهارستش

بکوه و بیابان در نورد دید ... که تا شهر بهارستش در نظر دید

بمقصد آمد بفرستاده مجمل ... بکنج آنزو اسب بگزید منزل

مگر بود آن مقام از گلفروشی ... که در ره دل از غم بودش جرعه نوشی

بصاحب خانه گفتا صاحبانه ... چه غم داری ز غمهای زمانه

چنین آشفته و افسرده چونی ... گلستانی و تو خود پژمرده چونی

بمهمان گر بگوئی موجب غم ... بود کاین غم نماید از دلت کم

بگفتا گلفروشش کای جوانمرد ... در این معموره یک دل نیست بی درد

چه بود تخت شاه افتاد کاری ... بدو شینی هر دو با افتاد باری

زه

بهر ملکی که شاه اوست مغموم ... رعایا را چه باشد حال معلوم
اسیر خط رعنا دختری داشت ... که چون خورشید تابان اختری داشت
گلش نوباوه عالم فکنده در دام ... بملک دلبری مه طلعتش نام
ز حسنش عالمی شیدای او ... دلش دیوانهٔ دیوانه‌ای او
چو لیلی بود در دامش گرفتار ... دل این هم ببند سنگی رفته ناچار
چو عشق این نغمه را بنهاد بنیاد ... ز روی کار نقشش آخر پرده افتاد
ز سوز دل زبانش هم علم زد ... به شور الفتش نام و ننگ سلطانی قلم زد
ز رسوایی دلش نزدیکتر شد ... دل مادر از آن زیر و زبر شد
نصیحت کرد گو نوشش پذیرا ... نشد وعظ خرد در عشق گیرا
فسون خوان شد بر آن کوته اندیش ... برآوردش چو دل از قالب خویش
ز علم سیمیایش خست چون طیر ... دلی با پیر دلش نگرفته از سیر
چو یکدم گشت غافل این فسون ساز ... بپرید از بام چون طیر طناز
دمی بردی و میبندی از حفظ ناموس ... از آن دم میکند با حال افسوس
خبر بو بخت این سالار مرد لنگ ... بیا بنگاه و کو که با بخت چه جنگ
کنون یکسال باشد ای و کم و بیش ... گزین غم شاه و درویش است دلریش
خصوصا من که بودم باغبانش ... شدم بی برگ از باد خزانش
چو مه طالع شنید این ماجرا را ... بگفت آن راه بنمایید وفا را
ز پی این باغبان را می‌شتابم ... که بر بسته ز برگ خلعت نقابم
درون باغ کجا هم راه دارد ... بگفت و گو دل آگاه دارد

اگر به

اگر گوید بگویم راز با او ؛ ز سوز دل شوم دمساز با او

اشاره کرد تا راهی به ماه ؛ که محرم را کند از حال آگاه

زبان بگشاد مرغ آدمی خوی ؛ ثنا بسیارش خواند و شد با او سخن گوی

بگفتش سرگذشت خویش یکسر ؛ که تا گوید نهان در گوش مادر

چو مه با آن عجوزه همزبان شد ؛ ز شادی گوییا از سر جوان شد

بسوی بارگاه شاه بشتافت ؛ چو دولت سوی آن درگاه بشتافت

بنزد بانو آمد در زمانی ؛ یکی بر ملک زلف کاف سینی

بگفتش چیست بشنو مژده گویت ؛ همه آن رفته باز آمد بکویت

بدام افتاد آن صید رمیده ؛ بدست افتاد آن مرغ پریده

همای دولت از پرواز آمد ؛ بفرقت سایه گستر باز آمد

ز رو باز آمد آن بختی که کم بود ؛ جگر پیوند طفلی بختی که کم بود

بگفتا بانوی فرخ فر شه ؛ همای ما کجا کرد آشیانه

مراد خاطر آزاد او چیست ؛ که بندش کرده و صیاد او کیست

بگفت ای سایه بر شاهی فکنده ؛ دل اندر دام زلف خوبان فکنده

بدست رامی تا را صید آمد ؛ دل او هم بعشقش بند آمد

ز ملک خویشش ببریده هوس را ؛ بدست خویشتن بگرفته قفس را

بهمراهی آن شاه دل افروز ؛ ز راه چین بمانی آمد امروز

دلم شادان چون برین معمور اقلیم ؛ کهن ویرانه ام کردند آباد

بر آن خفتن آن طوطی عبارت ؛ درآمد در قفس با من بگفتار

لحنی

سراسر سرگذشت خود بیان کرد ... چو بخت تو بسوی او روان کرد
کنون دریاب اگر داری سر او ... که بست از مهر تو بال و پر او
همین گفتی که از زالی آمد به مادر ماه ... یکی فرزند گفت بشنید الحمد لله
شو کز با من ز مهر و خست ستیز ... از این بیت الحزن برخیز برخیز
از این مژده پدر را دل ز جا شد ... روان شد وان عجوزه رهنما شد
رسیدند از ره پدر با مادر او ... زده صد بوسه بر بال و پر او
بنا را چند شد از لطف دمساز ... زبان در معذرت شکرانه پرداز
که تا هو کسیم تو از روی بد ستم ... درستی یافت از تو این شکستم
دلم خون بود از حرمان فرزند ... بدل بندم دل از تو یافت پیوند
که سازد کار شاهان را الحق شاه ... نگه دارد زهره را در دام جز ماه
بمادر گفت تا چند این ستم زه ... بر دل سوز تو چه کردی با دل افروز
ز استغنا دلش و لیلا بکردی ... چو مجنون شد برون از خانه کردی
عنایت هو صفی بیسی او را ره ساز ... نه از چاره این بیچاره ساز
بگفتی فرزند را از افسون بند خوار ... خورد فرزند خود را هیچ گفت
کنون بلبنا دم سیر تلخ خود را ... بگیر از روی او این زنگ خود را
فسون خوان خواند افسون بر آن ماه ... کشید از زیر سینه آه جانکاه
بپیکیدم گره بیرون صاحب فن ... تنش بشود از آن مقصد جانش از آن تن
بحال خویش گردش ... ... دلش ... گشت و داروش مومیایی
چو ماه آن پیکر دلخواه خود دید ... در آینه رخ چون ماه خود دید

ولیکن

دلش غمگین او زان غم برآمد ∴ سرش در سجدهٔ شکر اندر آمد
زبان در شکر یارا حسن کشاده ∴ که بندش از دلم این بند بگشاد
مرا در دام احسان صید کرده ∴ جدا گشته وطن پیوند کرده
خریده بیدرم چون من کنیزی ∴ مرا داده بمن نعمی چه چیزی
برای من براه افتاده از تخت ∴ که دیده در جهان زینسان چو بخت
بده رازی سخن را اختصاری ∴ بده مهمان ما را انتظاری
که بکرم رای گستر داشت خوانی ∴ چو یارا چند دارد میهمانی
گرفته دست مهمان رای برخاست ∴ همه مهمان وارثش زجای برخاست
روان چون محرمانش در حرم زد ∴ بصد تعظیم و احسان و کرم زد
ز مهرش صدر خانه جای کرده ∴ بخدمت ماه را ابر پاسی کرده
بجا آورد رسم مهربانی ∴ بخدمت می فزود از رسم زمانی
همین ساخت بدنش خواب گاهی ∴ که آرامی بگیرد گاه گاهی
وگرنه روز و شب بودند با هم ∴ نمی ماندند از هم دو یکدم
بیانو گرد رای این نغمه آغاز ∴ که بندد ماه را ابر دامنش باز
بیارا چند با او داد پیغام ∴ که صید دام خود را هم تو کن رام
بگفتا خواهرش گفتم من آنروز ∴ که با من گفت شرح حال دلسوز
زبانم عقد حرمت بسته با او ∴ مرا و دستش دلم پیوسته با او
دلش چون یافتم در بند یارش ∴ دل من هم شده در بند کارش
چو مه را گشته نور از مهر باشد ∴ بدیگر اختری کی مهر باشد
چو نیلوفر بود مشتاق خورشید ∴ کی بر مه گشاید چشم امید

چو بلبل دارد از گل خار خاری ⁂ کی با لاله آتش باشد شماری

ولیکن زود باید ساخت کارش ⁂ خبر باید گرفت از غمگسارش

وگرنه این غمش مجنون کند باز ⁂ جنونش شور دیگر گون کند ساز

اندیشه کردن مادر مهد عالیه [illegible] از شنیدن حال او و درست جویی نمودن

شدن او و همانا بوستان [illegible] تیمار او نمودن

بسا صید مراد افتاده در دام ⁂ که جسته از غفلت صیاد خود کام

بسی مطلوب کز سایه همایی ⁂ زده از سر گرانی غافلش پای

اگر با خوانده آید دولت پیش ⁂ مگردان رو از روای مردود رو پیش

فتوح غیب را هرگز مکن رد ⁂ بد و نیکی که پیش آید مکن رد

وگر رد کردیش وانگه چه کردی ⁂ چو از غیرت باد محتاج گردی

در آن حالت که زد آن مادر آه ⁂ نه به بخت دختر خود بل بخود را

بهر جان شعله کز غیرت افروخت ⁂ ز نیش نیشتر در فراق آن صنم سوخت

شراری دیگرش در خرمن افتاد ⁂ که شد محتاج جست و جوی داماد

از آن گم کرده می جستی نشانی ⁂ به هر کس گفتی از غم داستانی

نبود در ماند از بد کرده خویش ⁂ خبر می جست از آن رد کرده خویش

نشان از عاشق و عشقانه دارد ⁂ خبر از بی سر و بی پا که دارد

چو بلجندی به جست و جوی او کام ⁂ نشد حاصل ز مطلوبش بجز نام

نه پیدا شد از آن غم نامه پرواز ⁂ بر سوا کرد خط همنامه پرواز

بد سست چاره سازی خامه برنوشت ⁂ بسوی چاره از غم نامه بنگاشت

نبس از عنوان که بود آن نام معهود ⁂ رقم زد کای ملک ملک از مقصود

همه نامه

همیشه باد خندان لاله کوهت — ز داغت سوخت رخت خاله کوهت
کنون از سر گذشت این تیره آتش — بگیر از سر گذشت او حسابش
از آن روزی که آوردم ز کوهت — بود با نیم جان آنهم ببویت
نهان بود آتشش از پرده سازی — از آن دم آمد اندر شعله بازی
بسی افسون دمیدم کارگر نیست — بجز افسون تو درد وی اثر نیست
ز افسون خوانی چو شمع سر جانش — فسون عشق می آموختم کانش
شد این مست از خمار وصل رنجور — شنودم من بسیم د دوای رنج مخمور
کنون درمانده ام در چارهٔ او — نمیدانم چه سان آوارهٔ او
تو آوردی ز دلبر یار او را — نمودی زنده بدین بیداد او را
بهر رسمی تو یار گردی سر باز — نهانی خلعت آید سایه انداز
ز دم گر لب بباز مهمانست — نهانم در سینه اکنون بجانست
تو بسم رحمت بکن بر جان خانه — بسنه کوشش بر سر افغان خانه
علاجی کن که باز آید جهان گرد — جوان گشته ام کن از وصل جوانمرد
اگر آن مهر گردد بر تو انداز — نه بنشینم ماه مرا برد آشنیش باز
درین پیوند گشتم با تو بهمان — نشینم از آن غیرت پشیمان
ز غم شد جواهرت از دست ورزیانی — ز دود آتش سبزی اب انشاخت
وگرنه شعله آن شمع افروخت — که از سوز و گداز آتش و دود ما گل رحمت
نه تنها موجب سوز و گداز است — نه بر سودای من هنگامه ساز است
میشود دستان ز نا هنگامه من — گواه حال من بس نامه من
چو مطلب یافت از تحریر نامه — بدست پیک داد و گفت بخرام

بر

نهان مدت بحالت از مادر بدان بیکس / سلامی داد و بیکس لعنت لیکن
نگفتن داد حسرت نامه را / نه آتش زد زبان خامه را
به بیمارگی قلم احوال بنوشت / جهان بهمای کلیسای بنوشت
ازان بال و پر و پرواز کردن / ز نومیدی قفس را باز کردن
دگر بار آمدن تا کشور خویش / ببوی باز گشت دلبر خویش
ازین اندیشه جان بر لب رسیدن / جهان را دیدن و جانان ندیدن
دگر یک شب گشت دی سر چشمه تازه / ازان مهر از نفقه بر تو سب باز
سه روزی هم نبیند شام کنتم / که مادر سست شد از درد و رنجتم
ازان کم کرده کردار غمی سراغی / مرا از درد دوری حسرت ده فراغی
بکر امیدم نماند از نا امیدی / سیه بختی گذشت آمد سفیدی
تن را تاب محنتهای دوری / دل راحتش ازین تاب صبوری
دو گر داغی که مهرم بر نگردد / چو گنجم رفته و دیگر نگردد
خورده از دامی نیره شامی / که ناکام به است از تلخ کامی
دگر یک باره بیرون ایم از پوست / رسم در عالم دیگر بدل دوست
جواب نامه باید مژده وصل / نه گر نه کرده ام من فکر بر اصل
بنای من تو برای قرین است / که این غمنامه ختم آخر نیست
جوابم گر نبوشتی نوشتی / بیاد در تعزیت نامه نوشتی
سخن کوتاه کردم وقت تنگ است / چو پای شوق قاصد بید زنگ است
چو فهرست جنون بگذاشت آنگاه / نسیای خشک کرد از شعله آه
چو زلف خویش پیچیدش بصد تاب / لقا صد داد و گفتش زود بشتاب

بشتاب

او لشد

روان شد نامه بر چون طایر شوق ... بتعجیلی که ممکن نیست مافوق
بروزی چند راهش بی سپر شد ... بمقصد رفت و بیمار اخبر شد
که آمد قاصد از نزد مه ماه ... بسرعت یار می‌خواند بدرگاه
ازین غم بود بیمار بس مضطرب ... که حال ماه چون باشد ازان شب
بنزد خویشش خواندان مژده آوران ... بزودی پرسید حال ماه هر دوران
فرستاده بدستش داد مکتوب ... که از مکتوب گردد کشف محجوب
ز سوء الحظ بخت و بیمار نامه را از ... ز غم بر خواند تا انجام ز آغاز
گل رویش ازان غم غنچه نشکفت ... بخود چون نامه می پیچید و میگفت
مرا آنکو که خود را پشت پا زد ... بفرق خویشتن دست بلا زد
نوای چاره گر گوشی که نشنید ... ز چنگ نغمهای غم بنالید
فتوح غیب را دستی که رد کرد ... چو شد فی دست و پا در دست بر کرد
بقاصد گفت اگر وعظم شنیدی ... ازین غم آنچه می بینم ندیدی
نخستین غیرتش آورد در جوش ... نماند از خودسری یک حرف من گوش
کنون گردیده بخود گشته دلریش ... بدست خود بسازم مرهم ریش
ولی خود کرده را درمان نباشد ... علاج این غمش آسان نباشد
مرا تا کرده مهجور از بر او ... دلی دارم ز دست او برآورد
ازین آتش که در جانم زد اندم ... ندامت آتش افتاده شعله هم
کنون در آتش خود کو بسوزد ... سزای آنکه این آتش فروزد
بقاصد ساعتی در اشتلم شد ... بخود هم لختی از اندازه کم شد
که بنویسم جوابش از ستیزه ... ز نم در هر منش صد شعله ریزه

ولی هرسو که چون آمد لبش نوش :: بنومیدی شود جانش بغم هم آغوش
ستیزد با خود و از غم شود تنگ :: بقصد کشتن خود سازد آهنگ
بنامیدم دل او ماند بر جای :: چو نومیدش کنم می افتد از پای
درین حیرت بخود کردی تامل :: بود دلش سر در گریبان تحمل
نه راه چاره سازی در دل تنگ :: نه روی نامه برداری درین رنگ
نمانده در دلش از بیقراری :: بجز لطف خدا امیدواری
زبانش بسته چشمش باز مانده :: چو عاشق گوش بر آواز مانده
نه قاصد را ز غم کیفی جوابی :: نه نومید از [illegible] کتابی
بیارازی که همانند بیدل :: منور را به بند از دوش محمل
بیارا ای باد از رای غباری :: منور ساز چشم انتظاری
[illegible]
[illegible]
نالای دو زبان دور افلاک :: نه بین نقش طلسم نقطه جالب
سراسر کار دوران انقلاب است :: خیال است این جهان یا که خواب است
غم عالم نمودارست در خواب :: نبود شادی او هم نقش بر آب
چو قاصد خواست از بیم جوابی :: بیرفت از کار [illegible] آن حجابی
که آن شد می‌نشان این نشنه بیدل :: نوشتن نانوشتن هر دو مشکل
به روی آنکه بنویسد نویدش :: نه رای آنکه بسپرد خط امیدش
یقینش بود کان همه جان خسته :: بنامه خواب [illegible] نامه بسته
چو گرد و خورشید امید او قطع :: بریزد خون خود بر خاک [illegible] نطع

از نو

از این اندیشه رفته از سرش هوش   بناگه گشت روشن دیده و گوش

کنیزی مژده گو از در درآمد   بگفتش زنده بو شی بر در آمد

شبیه صورت مهر نکوروست   ز اقبالت عجب بهبود از اوست

ز صحرای [illegible] برآمد   بپای خود تنی نا منتظر آمد

پریرویش چو چشم انداخت بشناخت   بسویش تاخت سر در پاش انداخت

که از سر تنگی پاپوش چو [illegible]   بکف رنگ حنا یا نقش خون [illegible]

بپا [illegible] از [illegible] ای رایی   چو دل پر خون ز دست [illegible] این پای

جهان گشت این ز ره پیمودن دشت   تو با از فرط سر فرسود [illegible] گشت

چو سر برداشت از پای پری در   ز مهرش [illegible] جان بگرفت در بر

پس از [illegible] در پای احوال پرسی   بصد [illegible] بنشاندش [illegible]

ز حال ماه گفت و کاهشش او   ز عشق و اشتیاق و خواهشش او

ز قاصد شرح داد و نامه بنمود   سراسر صورت هنگامه بنمود

دلاسائی دل آواره کردش   بچشم جان دمی نظاره کردش

جواب نامه را بنمود آغاز   بکف بگرفت کلک نکته پرداز

پس از نامی که خسرو شاد نامی   از و شیرین مذاق تلخکامی

[illegible] از نوک کلک طنز پیوند   بجان [illegible] خاله [illegible]

سخن را داد [illegible] از ملامت   که باد [illegible] سلامت

خطای رفته را خوش چاره کردی   بلای [illegible] آواره کردی

ز دوم بر شیشهٔ ناموس [illegible]   شکستی شیشه سان [illegible] ز فرهنگ

بسا سحر و لب سالوس کردی   که حفظ دختر و ناموس کردی

چو خواندم نامه‌ات ماندم در افسوس ∴ کی بی دختری ماند آن ناموس
فکندی طلعت او در زبان مردم ∴ کشیده مرغ او در دام محرم
شبی را کردی از خشم و شتابی ∴ کنون خواهی که بر چشمت نهد پای
نکردی در هلاکش هیچ تقصیر ∴ ولی اقبال شاهی را چه تدبیر
فکندی در بیابان از فسونش ∴ ولی شد اختر او رهنمونش
جدا کردی ز من یار آمد از بخت ∴ فتوت سست بود اما ولی سخت
چو بر پشت سمند بزم زین بنشست ∴ پشیمانی چو خود از کرده خویش
هم اکنون گر به سر پیوند داری ∴ ولی در کار دختر پند داری
بپای دل قدم بگذار در راه ∴ بگیر آن ماه را چون بخت همراه
بسامان عروسی بند محمل ∴ بپای شوق کن طی مراحل
بر دنبال پدرت آر و شتابت ∴ بسوی تخت نوروز کرد بنشست
چو آن دولت ز اقبال آمدش پیش ∴ سرای وصل آن ساعت به مسند نشیند
عجالت را سخن کوتاه کردم ∴ نظر را وقف کرد آباد کردم
بیا و چاره غم کن ز دلها ∴ غم افزودی بسی کم کن ز دلها
جواب خاله را چون داد انجام ∴ رقم زد در جواب نامه خود کام
بشارت نامه‌ای با ماه بنوشت ∴ دلاسائی دل گمراه بنوشت
که آب رفته در جوی تو آمد ∴ صفای رفته بر روی تو آمد
زمان محنت و دوری سر آمد ∴ ز جان اندوه مهجوری بر آمد
سرآمد ظلمت شبهای دل سوز ∴ بر آمد آفتاب خلوت افروز
بحمد الله که این شامت سحر شد ∴ کواکب باز اختر در گذر شد

اگر سالی جدا افتادی از تخت ∴ بگیرش سالها چون جان و سر سخت
خوشا روزی که از وصل دو دلخواه ∴ دلم فارغ شود از ناله و آه
شود تن یابد رهایی از جدایی ∴ دل من از غم ایشان رهایی
وصال مهر و مه گردد مقرر ∴ بچشم روز و شب باشد منور
نکردم بیش ازین تضییع اوقات ∴ چو اینا قی بود عند الملاقات
چو وا برداشت از تحریر مکتوب ∴ بمهرش داد آن دلاله محبوب
منوچهر بر جواب نامهٔ ماه ∴ رقم زد از زبان خامهٔ آه
کرو ریو سن بتی با دانشا ربی ∴ زنا تو کس دل زنار واری
زنیل آرام جانی تلخ کامی ∴ بیان آرام جان بار آرام رامی
ستون باد کن مژگان سیاهی ∴ ز چشم دل بصد حسرت نگاهی
نقل از نغمه بلبل نوایی ∴ بشمع از سوز پروانه ضیایی
ز مهر تیره روزی تیره شامی ∴ بماه عالم افروزی سنامی
ز سوز من بساز او گدازی ∴ ز عجز من بناز او نیازی
بحسن او ز عشق من تمنایی ∴ بیان مشغوف از عاشق دعایی
دگر رحمی بحال خستگان کن ∴ گذاری جانب دلبستگان کن
بیا و ز انتظارم وا رهانی ∴ رخ بنمود بیش ازین تاب جدایی
اگر صبر این قدر آموزدی بس ∴ لیکو استغنا نمودی این قدر بس
خدارا ول نه بر آمد و رفت ∴ که جان آمد بلب وز آمد و رفت
بیا چون جان شیرین در تن زار ∴ بیا چون ~~نغمه در نی نغمه تار~~
نغمه از شوق در تار

منوچهر چون سلامی دل خراشی ... ز خون دل رقم زد در حواشی
بهر حرفی نهفته اضطرابی ... بهر مو رگ کشیده پیچ و تابی
بپیچید و بدست نامه بر داد ... به راه آرزو چون شوق سر داد
بپویید از خرمی و بی قراری ... روان شد چون نسیم نوبهاری
ببویش دید و گل گل شکفته ... ز لک ده حسرتش گردی نگفته
که پیش از من ببیند روی محبوب ... چرا همچو من نشد مکتوب
[illegible] ... [illegible] نهادن
[illegible]
بنام ایزد به پیش روزگاری ... که باید مژده امیدواری
بگوشش با امیدی خسته جانی ... رسد پیغام وصل از دلستانی
دل مهجور مشتاق رفتار ... شنود امیدوار از وصل دلدار
نسیم نوبهاری از گلستانی ... وزد بر بلبل شوریده جانی
کسی کاین رشته را پیچیده باشم ... بصد پیچش چنون آزرده باشم
که چون قاصد رسید از راه امید ... بمه شد مژده نو از وصل خورشید
نهاد آن نامه مکتوب منوچهر ... بدست نازنین عشق پرور
که باید نامه را در راه خواندن ... بسوی بخت محمل زود راندن
ز اقبالت رسیدن چون بدانجا ... رسید از راه شاه دخت همای
در این مدت نه پیغام و خبر داشت ... نه جز خورشید و ماهش در نظر داشت
ز دور چرخ بس سرگشتگی دید ... کف پایش بخون آغشتگی دید

[illegible]

بهم استبداد عشق و جور ایام ... بدانجا باز آمد کام ناکام

کنون در راه وصلش زود بشتاب ... چو بخت آمد زره در یار دریاب

مشو غافل که دور دیر مکافات ... مقرر گشته فی التاخیر آفات

جوان بانوی کاخ شهریاری ... بخواند آن نامه از امیدواری

خدیو تخت را بنمود فی الحال ... محرک شد باستقبال اقبال

شد از مضمون نامه راز خوشدل ... بسوی شهر همایون محمل

ز اسباب عروسی آنچه بایست ... مهیا ساخت بیش از هر چه بایست

نشاندن در سرای آبنوسی ... شده آماده اسباب عروسی

ز عشرت شاد هر روز است نوروز ... بود هر شب برات عالم افروز

روان شد رایت رایان ز مهارس ... سوی شهر انو با اقبال نورسی

گرفته ماه را با خویشتن همراه ... ز هر شاهی که همراهش بود ماه

چو یار آید بهم زیبا رفیقی ... نکو رائی نکوخوئی شفیقی

فکندن گشت زان موکب نو دشت ... بره بس ماندگان کردند گلگشت

چو آمد در میانه قصه راه ... سخن چون بلبله گردد کوتاه

درانجا مهر گرم از انتظار است ... ورینجا ماه چون او بیقرار است

دل از طی [illegible] زانگونه تنگ است ... که در طی [illegible] تم بیدرنگ است

رسید القصه رایت راه بهم ... بشهر خنده ای راحت افزای

سواد شهر چینش ساخت پرنور ... مگر بود آن سواد طرهٔ حور

بحکم آن شه فرخنده کوکب ... مکن شد شهر منزل گرد موکب

ب ۹

مارد نکر

[illegible]

چنین شد چون از نیمی قمر یافت ... باستقبال مهرم سین بشتافت

بجا آورد رسم مهمانی ... بهم کردند بزم دوستکانی

نوران خلوت که روشن تر ز جان بود ... سخن از ماه و مهر اندر میان بود

بحکم حاکم فرمای دو اقلیم ... بهم جمع آمدند ارباب تنجیم

کهن زنار داران خردمند ... نظر کردند از نظرات مه بند

ز برج مهر بگرفت حسابی ... بدست هر یکی رمل و کتابی

سراسر تیز بینان رصد بند ... نظر کردند بر ساعات پیوند

گزیده متفق یک ساعت سعد ... که بندد مهر و مه را جفت با جعد

بسمع هر دو رای محفل آرای ... رسانیدند چون شد متفق رای

چنین شایان شد شهر خویشتن ناز ... که سامان عروسی را کند ساز

به هما مژده گو شد آن نکو اصل ... که هجران رفت آمد وصل در وصل

چو هما را خبر داد آن نکورای ... شده با مهر هما مژده همایی

که اینک بخت تو با یار آمد ... بیا کی خویشتن دلدار آمد

بهر روزی چند بس عشق شد مقرر ... که شمشاد تو شود با سرو همبر

مبر هجرش که این همه حرمان حرج بود ... ولیکن صبر مفتاح الفرج بود

عجب رسمیست در کاخ مزاجی ... خصوصاً در طریق عشق بازی

که عاشق را پس از صد نا امیدی ... نماید صبح امیدش سفیدی

نهنش در بوته هجران گداز زد ... بس آنکه از وصالش جان نوازد

نخست از محنت هجر چند شست ... پس آنگه خلعت وصلش کند چست

کشد از پوست بیرون مثل مارش ... دهد آنگه رها یکی ناگوارش

زود ما

ز وصالش باز شیرین کام سازد ∴ که تا اف نه ایام سازد

چو بشنید منوچهر این خبر گفت ∴ چو گل لختی ازین اندک شکفت

دگر لختی ز بخت اندر عجب بود ∴ گهی در حیرت و گهه در طرب بود

ز بخت خود عجب میدید کاین بار ∴ که وصل آرام گردد هجر آغاز

پری رو چون رساند آن مژده را ∴ بسامان عروسی جست برجا

نشان [illegible] ∴ [illegible] این دو دل خواه

بیارا زی که شد عشق آشنی ساز ∴ بیا عاشق که معشوق آمد از ناز

بیا در نغمه ای دل خسته بلبل ∴ که آمد از بهاران رنگ در گل

بیا ساقی که آمد جوشش در می ∴ بیا مطرب که عشق آهنگ شد نی

کسی کاین دسته گل بسته با هم ∴ چنان آرد گل و لاله فراهم

که چون شد مهر و مه را وقت پیوند ∴ سر آمد وعده عقد دو دلبند

چو آیین کرد چون خوبان دلکش ∴ در و دیوار شهر خود منقش

مرتب ساخت بزم خسروانه ∴ که کم دیده چنان چشم زمانه

وزان بزم از طرب چیزی نگویم کم ∴ اگر گویم چه بد کم گو بهمت غم

ز مطعومات خوش شیرز انکه بنماید ∴ ز ملبوسات نفیس از مهر چه باید

بخور عود که در مغز فلک رفت ∴ صدای کوس در گوش فلک رفت

چو خورشید در حجاب آبنوسی ∴ منور شد شب از بزم عروسی

منوچهر چون هلال ابروی یک نظاره ∴ به هر اسپ سر صولت شد سواره

تو گویی مهر در برج اسد بود ∴ شعاع او چه چشم بد نبود

بتان غمزه ساز و نغمه پرداز ∴ بهم هم جلوه گشتند و هم آواز

که

چو اختر گرد برگرد رکابش :: همه محو شعاع آفتابش
رخان آراسته دلها شکفته :: همه شادی مبارک باد ولوله
پری رو با پرستاران زیبا :: لباس حله از اکسون و دیبا
ز سرتا پای در بر کرده زیور :: چنان یک بیت ندیده چشم انور
بهمراه پدر او شد روانه :: بکام خویش دید آن شب زمانه
چتر سیمین نیز با فوج بروسند :: روان شد چون پدر همراه فرزند
خرامان در جهان آن راه رفتند :: چو بخت نو بکوی ماه رفتند
سخن اینجا وسیع و وقت تنگست :: ز شوق مهر طبعم بیدرنگست
نشست القصه بکرم مای با جمع :: منور در میان جمع چون شمع
جمال مهر دید و بس طرب کرد :: کهن زنار داران را طلب کرد
اجازت داد بر عقد مه و مهر :: ز خلوت آمد آن ماه پری چهر
روان شد مه را بر خورشید خواندند :: که اشلوک دعاهی بید خواندند
نخستین گوشهٔ دامان ایشان :: بهم بستند تا منو و برایشان
کزین بس بست زین عقد رهایی :: گذشت ایام هجران و جدایی
پس انگه آتش کردند بایر :: بگردشش آن دو کس گشتند دایر
بود در هند این رسم فرو سوز :: ز پیوند دو شمع عالم افروز
که در گیتی برافروزند با هم :: بوقت سوختن سوزند با هم
چو اینجا منعقد شد مجلس عقد :: بدل شد نسیهٔ عشاق با نقد
گرفته مهر دست ماه سیما :: بقصر آمد چنان همائی بیما

[illegible]

پری اسباب عیشش آماده کرده ∴ پرستاران بدر استاده کرده ∴

بخلوتخانه خود رفت خوشدل ∴ بمهر و مه مجلّی ساحت منزل ∴

دران خلوت سرای خالی ز غیر ∴ زغیرت باز ماند اندیشه از سیر ∴

چه گویم بعد از ان احوال چون بود ∴ که دل گاهی برون گاهی درون بود ∴

چو هرکس از هوس بیهوده این راه ∴ بود ز آمد شد و پوینده آگاه ∴

بیان آن بود تحصیل حاصل ∴ بود تحصیل حاصلی محاصل ∴

نپردازم باوصاف زفافش ∴ که این معنی نهان ماند از عفافش ∴

چنین دانم که بعد از دست بازی ∴ هوس شد با حیا در ترک تازی ∴

چو مهر از شوق ره در برج میافت ∴ کلید دولتش بر درج مه یافت ∴

درش بگشود از مفتاح الماس ∴ که درج بسته را تا کی نهم پاس ∴

همه لولو بجای لعل پر کرد ∴ زیاقوتش تهی دیر زود کرد ∴

چو بوده دام کشته آن غزاله ∴ خدنگی کرد بر نافش حواله ∴

چنان تا ناف نغمه جسته جسته ∴ که جست از نافهٔ او خون بسته ∴

چو آن صیاد دست خود بخون شست ∴ ز ریبا تا پا صیدش سست شسته ∴

دران خلوت که دو همدوش گشته ∴ لبان مشغول نوشانوش گشته ∴

بهم گفتند غمهای جدائی ∴ زمانی بر سبیل غمزه وداع ∴

چو شرح غم یکی از صد نمودند ∴ سپاس شام روز بد نمودند ∴

بیاسودند از اندیشهٔ هجر ∴ بر غم چرخ بغنودند تا فجر ∴

نسیم صبحدم چون شد چمن باز ⁂ نقاب غنچه کرد از روی گل باز
نهاد از مهر آن ماه وفاخوی ⁂ بسوی خوابگاه مهر و مه روی
دو تن بر همدگر پیچیده دیدا ⁂ بیک غنچه دو گل پیچیده دیدا
چو سر بر داشتند از خواب نوشین ⁂ ز خواهر باز جست احوال دوشین
لبش خاموش بود از لفظ قالش ⁂ ولیکن رنگ رو میگفت حالش
لب خندان رخ بشکفته میگفت ⁂ ز سر تا پا سخن ناگفته میگفت
لباسش پاره گفت از ترکتازی ⁂ زبان پاره گفت از دست بازی
گل رخسار و سیب زنخدان ⁂ شکایت کردی از آسیب دندان
ازان حالی که مستور البیان بود ⁂ علامتهای رنگین قصه خوان بود
چو کرد این جستجو بیمار مکرر ⁂ جوابش داد گاهی فرخنده خواهر
ز من حالت ازان حالت چه پرسی ⁂ چو بیخود بودم آن حالت چه پرسی
بگفتن شرح آن حالت محال است ⁂ که وصف آن برون از قیل و قال است
ازان حالت که در گفتار ناید ⁂ شنیدن غیر دیدن کار ناید
تو هم بر یک شبی چون دوش بینی ⁂ زبان در شرح آن خاموش بینی
چه گویم زانچه از گفتن برون است ⁂ اگر چون من شنوی دانی که چون است
سحر برخاست زان کاشانه ناز ⁂ که تا اسباب شادی را کند ساز
چو بیمار رفت تا راجپند آمد ⁂ بخواهر تهنیت گویند آمد
بگفتش مهر گاهی ماه وفا ساز ⁂ برادر را ببین هم آشنا ساز

نفر از اهل

شب از اخلاق او چون لب گشودی ❊ دلم مرهون احسانش نمودی

برآمد ماه و آوردش بخانه ❊ بمهرش آشنا کرد آن یگانه

بهم بستند عقدی از مواخات ❊ که احسانست احسان را مکافات

چنان هم جلوه می بودند با هم ❊ که گویا بوده اند از وصل توام

پری و ماه با هم گشته دمساز ❊ همیشه همزبان بودند همراز

صنوبر تا بتاراجند بودی ❊ پری با ماه هم پیوند بودی

چو عاشق سوی معشوق آمدی باز ❊ پری رفته بخلوتخانه ناز

[illegible] چند لعلها ز هم از در خلوت [illegible] گلشن [illegible]

[illegible] بستان [illegible] ساخت [illegible] ماه بود ببوستان

کهن مطرب که کرد این نغمه آغاز ❊ شد از قانون رندی نغمه پرداز

بچنگش داد فتنه چنگ دیگر ❊ ازین پرده کشید آهنگ دیگر

که روزی مهر و تاراجند با هم ❊ برون رفتند بهر صید خرم

پری و ماه هم از بازی و لاغ ❊ بعزم کارگه بردند تا باغ

چو بر عالی درختی کار بستند ❊ بهم نوبت بنوبت سار بستند

چو آمد نوبت بیمالضد ناز ❊ پری بر پای خود بگشاد پرواز

قضا را همدر آن گلشن بگلگشت ❊ بیامد رای و تاراجند از دشت

پری را دید تا زان بر دم باد ❊ از آن باد دستش خرمن آتش افتاد

چو بیدل شد تنش افتاد بر خاک ❊ بر دلش آب میزد چشم نمناک

ز نظاره نصیبش بلند نظر شد ❊ ولی پوشید چشم و بیخبر شد

سبحان غمزه و یک غمزه تو چیست ∴ بسوز ناتوان یک قطره مو چیست
بلی بیداد عیاری شکار است ∴ زند یک تیر و بر زنجیر کاری
مگر کاین کار ترکان خطاییست ∴ و زین فن چشم هندوی خطاییست
ندانی صنعت تیر فکنه را ∴ ندیده غمزه چشم سیه را
یکی دیدار بر ستان ماهوش ∴ فتاده چنبر بر خاک راهش
روان زین قصه را در گوش گفته ∴ چو مه بشنفت باز از غم بر آشفت
ببالین برادر رفت غمناک ∴ بدلسوزی سرش بر داشت از خاک
غباری پاره فن زد ز سنبل او ∴ گلاب زد بروی چون گل او
پس از لختی ز کرمهای آگاه ∴ بخویش آمد شهی افتاده در راه
چنان خواهر زبان غصه بگشود ∴ که این ساغر که بیهوده چه می بود
که زد مهر خموشی بر دهانت ∴ که داده زان جام بیهوشی نجاتت
که زد ره شاه را در شاهراهی ∴ مگر زد غمزه چشم سیاهی
مشو خاموش تا کمتر خروشم ∴ بگو احوال تا در چاره کوشم
زبان بگشاد تا را چند ناچار ∴ بخواهر کرد سوز عشق اظهار
که دیدم جلوه حسنی بناگاه ∴ نظر شد راه زن افتادم از راه
پری روئی بقد چون سرو آزاد ∴ جهان بر باد میشد چون بر آزاد
بدین رنگ و بدین اشکال و شمایل ∴ چو دیدم صبر از دل گشت زایل
سر از ماهیت و سر خبر یافت ∴ تصور کرد بیما در نظر یافت
غلامان دگر هم باز پرسید ∴ همه زان عاشق غم ساز بشنید

بعین

یقین دانست کاین دل برده اوست ∴ دل پرخون این آزرده اوست
ولی این راز را در دل نگه داشت ∴ برادر را گرفت و روبرو داشت
بهمانا آشنا سا کرد او را ∴ ز دلجویی دلاسا کرد او را
که میگیرم ز معشوقت سراغی ∴ دلت را میدهم زین غم فراغی
مشو چون بیدلان با ناله همدوش ∴ هنوز این اول عشقست مخروش
طریق عاشقی از من بیاموز ∴ که بودم سالها در هجر جانسوز
چو عمری صرف در سعی و طلب شد ∴ گشوده کار را اینک سبب شد
ترا هم صبر می باید نمودن ∴ که این کار از کسی خواهد گشودن
ز دلداری چو او هر تو گرفتار ∴ بصبر آمد بسوی وصل دلدار
دلش سیر محبت را نشان بود ∴ لبش خاموش و چشمش خونفشان بود
بخلوتها ز خود رفته خسته ∴ دلش جز بر خیال او نبسته
غزل گفتی بیاد روی معشوق ∴ علم افراخته اینش معشوق
ز نیرنگی اوج تا بشد ماه ∴ ز سوزش مهر را هم کرد آگاه
برادر چون شنید این جستجو بازی ∴ در آمد در مقامی چاره سازی
روان شد با ماه امیر تا چنین ∴ چو عینش مردم و چون مردم عینا
بشفقت پیش آمدند نیکو رای ∴ ولیکن هر دو نشستند از پای
بگفتند التماسی بر زبان است ∴ اگر گر در گره پذیرا شفقت است
بگفتا کای گرامی تر ز فرزند ∴ تکلف در میان ما و تو چند
دگر زین بس حجاب از پیش بردار ∴ بدل حرفی که داری بر زبان آر

التماسی بجا نیست

منوهر گفت چون فرمان رسیدست ∴ بگویم التماسی کاین بجا نیست
اگرچه پیش بهارا را دخت ∴ مرا این فرزند را هم منسود دخت
چنین خواهم پسران فرزند بند ∴ بتارا چند گردد عقد پیوند
بگفتا ای گدای یار و فاکیش ∴ کنیزت گفته‌ام او را ازین پیش
تو داری اختیار آن کنیزت ∴ اگر داری بمهمان عزیزت
منوهر حسن اخلاقش ستوده ∴ مزبان ور نکند الطاف گشوده
برآمد خوش دل از صوت پیش ∴ همه از شادی بلب بوسیدن پایش
ازان ای نرد تا را چند رنشند ∴ ز شادی تهنیت شنوند رقصند
بگفت هر دو از جلوه و بهار دل تو ∴ ولیکن گشت آسان مشکل تو
اگر هر دو آن بهار دل را ز دستت ∴ در آوردیم چون ماه نشستست
مطبعت گرد و آمد در اجابت ∴ بود این آرزو موقوف ساعت
به بهار نیز مد بهار تحیه گفته ∴ مزاحوال برادرزان نظر گفت
پس از طلب اشفاق گفت مه به بهار ∴ که گردد این نکاران یک جلوه‌ای ما
سخن زین قصه کوته کرد راوی ∴ که چند شد سعد دوران سماوی
بتارا چند شد ترویج بیچ ∴ که پیوند گشت آن درج والا
چو شب در کام ... شد ∴ جهان روشن ز انوار سحر شد
در آمد ماه چون نور سحرگاه ∴ بخلوتخانه‌ای ... گاه
... چون عاشق هم آغوش ∴ مبارک باد وصلش گفت در گوش
پس آنگه گفت ... ∴ بگو از حال عاشقین سمه راز

[illegible]

بسا شب دیدی اما دوشش چون بود ∴ کنون دانی بهم خاموش چون بود
بگفت الحق بحال بودم امشب ∴ که دارم نیستانش مهر بر لب
قیاس از خود بگیر احوال شب را ∴ بدان هم چاشنی داغ این طلب را
درین افسانه از آغاز و انجام ∴ نگو اندیشه کن ای مرد خودکام
منوهر چون که بیمار از آن شد ∴ رهائی داد گردش مهر پیوند
وصال ماه را بیما سبب شد ∴ عجب دارم اگر کوئی عجب شد
جو تارا چند مرغ رام کرده ∴ مقید در قفس از دام کرده
ز عشق و سرگذشتش چون خبر یافت ∴ برادر او عنان سوی سفر تافت
رسانیدش بشهر سیمائی ∴ که تا یابد ز صحرا دورهائی
جو آمد عشق بیما در میانه ∴ هم او شد وصل بیما را بهانه
دران صحرا منوهر یافت بیما ∴ دران معموره تارا چند مه را
ولی چون هر دو از عین وفا ماند ∴ بمحبوبان نبرید از خیانت
بهم بستند عهدی از مواخات ∴ جزای آن درین دیر مکافات
باخر هر دو را نعم البدل شد ∴ بعالم حالشان ضرب المثل شد
نگارم چو بیما بود ...ی ∴ بری ... از اغراض و دواعی
بآخر ساخت کارش مه بناکام ∴ حریفش کرد تارا چند دلخواه
ازین افسانه در کاخ مزاجی ∴ مکافات عمل پیداست رازی
دلا تا میتوانی راست رو باش ∴ بعشق ... ور دل کرو باشی
اگر عاشق شوی از راست بازی ∴ حقیقی میشود عشق مجازی

ز عاشق بجز دو دی نبود سزاوار ∴ مهل صدق از کشندت بر سر دار
ز ملا در جان محبوبان کند صدق ∴ دل سالک ز مجذوبان کند صدق
بغلای راست و معکوس کج ∴ بجز مژگان کج یا ابروی کج
الف گز راستی گشته مجسم ∴ بود بر تخته طفل الف مقدم
نخستین حرف اسم ذات باشد ∴ بقرآن مبتدا آیات باشد
قد خوبان که سرو راستین است ∴ بدل از راستیها دلنشین است
ز کج بینی نیابی وصل منظور ∴ چو تیر کج افتد از نشان دور
اگر صد عیب دارم مو بمو هم ∴ ولیکن راست با زو راست گویم
مرا [illegible] مثنوی [illegible] ∴ [illegible] خوش
[illegible] شدن بر [illegible] دو دی ∴ [illegible] راست [illegible]
حدیث آغاز این افسانه راز ∴ چنان کرد و زانجا سخن ساز
که مهر و ماه چون گشتند همدوش ∴ بزهره مشتری هم شد هم آغوش
بهم یک چند خوبان عیش کردند ∴ پس آنکه یاد ملک و جنس کردند
در آنجا هم معیشت بود بیغش ∴ ولی حب الوطن امریست دلکش
نخستین مشورت کردند با هم ∴ که باید رفت با دلهای خرم
خدا گر سلطنت ما را شرف داد ∴ نشاید ملک موروثی ز کف داد
در اینجا جام عیش ار خوشگوار است ∴ نشاید خوش چو ملکی در کنار است
اجازت خواست هر یک از پدر زن ∴ که تا بنگ سفر چون روح از تن
خروش افتاد در دلهای زنان ∴ ز آه حسرت نغمه حسرت سرایان

اجازت داده

اجازت داد بکرم رای مه را ⁂ که تا سازد منوهر دست وره را
به سیما هم جبین ترسین غم اندوز ⁂ رضا دادش که گردد وادی افروز
دلی تنگ جبینی پس کشاده ⁂ بدرد هجر دستر دل نهاده
نموده بر یکی تودیع داماد ⁂ که تا سازند ملک خویش آباد
سرانجام سفر شاهانه کرده ⁂ مقیمان را ز غم دیوانه کرده
بملک خویشتن راندند محمل ⁂ همی رفتند ره منزل بمنزل
بدی با مهر تارا چند همراه ⁂ شدی هم جلوه پیمانه با ماه
چنان گوید سخن گوی این فسانه ⁂ که از تاثیر تیز دیر زمانه
چو روزی چند طی کردند راها ⁂ جدائی راه زد آن هر دو شه را
جدا شد راه ملک آن دو همراز ⁂ بسر دستی زدند از دست غم باز
ترا دیدی ز هر رگ ناله زاره ⁂ بقانون که خیزد نغمه از تار
بهجران دل نهاده از ضرورت ⁂ وداع همدگر کرده بصورت
بسوی ملک خود هر یک قدم زد ⁂ بدلها آتش فرقت علم زد
پری و ماه هم با جان پرسوز ⁂ جدا گشتند از یکدیگر از روز
چو بوده ملک تارا چند نزدیک ⁂ به بخت روشن و با چشم تاریک
شد او با یار خود در ره شبانروز ⁂ بقصر کشور خود محفل افروز
منوهر نیز بعد از چند ماهی ⁂ بملک خویشتن بنمود راهی
خبر شد والدینش را بناگاه ⁂ که دلبند آمد و آورد دلخواه
برآمد رای سورج بهان مهجور ⁂ لب از بزم شد ماهور دستور

به شهرستان نگار تازه بستند	لب مخمور از خمیازه بستند
در و دیوار شد یکسر منقش	نماند الا دل حاسد مشوش
پدر شد با الهی و هوایی	باستقبال آن اقبال عالی
رسید از راه مهر عالم افروز	به پای والدین افتاد دلسوز
پدر را دیده بینا چو یعقوب	ز اشک حسرت فرزند محبوب
حیات مرده تن بود از محالات	اگر وصلش نبودی در حیاتت
به چشم دلبر دلخواه دیدند	رخ مه مهر منور ماه دیدند
ثنای مه دعای مهر خواندند	به شکرانه خزاین برفشاندند
جهان دوست گدایان بهره ور شد	که خوانها یکان کاسه‌ها صندوق زر شد
در زندان نشینی محبوس نماند	ز اخبارش دلی مایوس ماند
بس از عیش و نشاط و کامرانی	که پیرانرا امد رسد جوانی
گذشته ساعتی مهر نکو رای	به ارشاد پدر شد کار فرمای
ز بابش گشت خالی پایه تخت	پدر شد خوشدل از روی او هم از بخت
جهان با جوهر عهدی زینت	عروسی ملک را عهدی و زیب
به عدل وداد کار عالم آراست	نشاط افزود در دلها غم کاست
به عدل وجود می افزود تا بود	به عهدش دهر خرم بود تا بود
به هر جا و به هر حالت که بودی	جدا از روی مه هیهات نبودی
ز ظاهر شاه بس آگاه بودی	به باطن بنده آن ماه بودی

چمن

همه تا حال دل آزاد مردی ... که گردد بندهٔ عشق و دردی
غم عشقش بجای دل کند بند ... که باشد ممتنع یاد و محبت پیوند
ز همت دل نهد بر حسرت جولش ... رود در پای او سر بر راهی بسوی نیش
ز جان و مال و جان بهر خرد از شوق ... بدامان طلب او نیز دارد شوق
که تا همت ز اقبال افکندش ... کشد صید مراد اندر کمندش
چو پیوند و بمطلب آن ... اصل ... بود شوقش فزون از هجر و وصل
ز وصل او دلش تسکین نگردد ... غم عشقش که دارد کم نگردد
بود خونین جگر از دست او ... ز اول تا آخر تشنهٔ او
چو محمل زین کهن دیرینه بندد ... فلک از عشق او افسانه بندد
بهر محفل بود زو داستانها ... بهر منزل بماند زو نشانها
فسون او بهر گوشی درآید ... جنون او بهر هوشی برآید
نبینی قرنها کاین بیش باشد ... که مهر از عشق آن مهر بیش باشد
من اکنون نغمهٔ او می سرایم ... بهر آن ساز کهن نو ساز نوایم
بیان رحلت آن ارج دارد ... نکرده صاحب تاریخ اظهار
چو بود این داستان [illegible] ... [illegible] نکردش ختم بر درد
و با اندیشه گردون ماه جامع ... ... خاطر مشتاق سامع
بهر تقدیر میسر زد تمامش ... چو اینجا میرسد بسط کلامش
نباشد این مثل ناشنیده از عقل ... که نبود کفر ردن کفر را نقل

[illegible]

بگوشش عشق بشنود داستانرا — مکن زخم ملامت ترجمان را

معنی کن نظاری صاحب هوش — بکن از مولوی معنوی گوشش

که گفت افسانه چون خالی نباشد — دران معنی مثال دانه باشد

ازان پیمانه دانا دانه گیرد — خرد کی خورده بر پیمانه گیرد

ز از نیک و بد آوردم فراهم — نه در گلشن گل و خار است باهم

گلم در دست یاران باد دسته — بچشم باد خاری خار من شکسته

ز طبعم رسته گر خار است گر گل — بباغ خویش گویایم چون بلبل

درین میخانه نکند دُرد یا صاف — بود گر جرعه نوشش از اهل انصاف

ز صافش نوشد و دردش بریزد — باین ساقی مستان کم ستیزد

اگر وردی تو اندر دُرد صافی — بود با دانش او این جام کافی

برآورد فتر دیوان ایام — تخلص رازیست و مکتبی نام

چو کلک افراشتم بر لوح تصنیف — تخلص رازم آمد بهر تعریف

نظر کردم بفهرست معانی — خرد گفتا زدی راز دانی

تخلص بهتر از رازی چه خواهی — چو باشد مرشدت راز الهی

بهندوستان اگر شمعم فروزد — ولیکن تار و پودم هست از خافه

بسا در هند بشکفت از خراسان — نهال گلبن معنی شناسان

بسا آیینه روشن ضمیران — ز بند انداخته پرتو بایران

بحسن و بان که ماه کشور بلخ — بهندوستان نشود عرد آتش تلخ

ملکوتی

[illegible]

نکوش جان سخن را داده تالیف ❊ که از اعجازش زبان عاجز ز توصیف

بحسن آن بین که از حسن کلامش ❊ چه لبریز معانی بود جامش

گرامی نکته سنجی دهلوی بود ❊ سراسر نظم و نثرش معنوی بود

ز فیضی گو که این فیض ازل یافت ❊ چو در هندوستان نشو و نما یافت

سواد هند اگر نکته دانی ❊ سیاهی دان ز انواع معانی

ز طبعم لوح هندی چون فلک داد ❊ بصابون عراقی شست استاد

درین گلشن چو طبعم در خروش است ❊ زبان بلبل شیراز گوش است

بهر ملکی که کلکم قطره بیز است ❊ هم آنجا بحر معنی موج خیز است

نسیم صبح زان گل دسته بسته ❊ دهد در دشت طبعم دسته دسته

اگر در کوه بنشینم بفر سنگ ❊ دهد مغز سخن چون لعل از سنگ

ببستم تا که همت تیغ داده ❊ قلم چون خصم لب بشکست و افتاده

اگر با خامه می افتاد کارم ❊ درین فن حرف میشد روزگارم

بیا اشعار رنگین کام ناکام ❊ نگارش یافته بر لوح ایام

بمعنی گرچه یکتانه لباسم ❊ و لیکن صورت معنی شناسم

کنون قدرم نمیدانند زمانه ❊ نماید تیره آب جو تی خانه

بود وقتی کزین ویرانه منزل ❊ چنین گنجی دو بربسته محمل

نشوم تا عالم دیگر خرامان ∴ فتاده آستین بر جیب دامان

بیاد آیم چو رانم کاروان را ∴ سخن سنجان و آن مانندگان را

بماند آتش از هر کاروانی ∴ من آتشخانه بگذارم نشانه

گرفتم کاروان گر بگذرم زود ∴ ازین آتش برآید سالها دود

ز هجرت یک هزار و شصت و پنجست ∴ گزین غمنامه طبعم نکته سنجست

تمت [illegible]

تمت بالخیر قصه مهر و ماه که در هندوی نسخه منوهر مالت میگویند بروز سه شنبه
[illegible] شهر رمضان فی التاریخ سلخ بوقت چاشت در بلده [illegible] و [illegible] خط کمترین
حامل [illegible] خان ولد [illegible] باتمام رسانید [illegible] دعا [illegible]
باطل کرده [illegible] بیت هرکه خواند دعا طمع دارم ∴ زانکه من بنده
گنهکارم ∴ قاید ارزن ملک [illegible] ∴ که خطایی رفته باشد [illegible]
من نوشتم تا بماند یادگار ∴ من نمانم این بماند یادگار ∴ نوشته بماند سیه بر سفید
نویسنده را نیست فردا امید ∴ نوشته بماند بخط [illegible] ∴ نصر من الله و فتح قریب

[illegible]

لا إله إلا الله [illegible] الجبار لا إله إلا الله [illegible]
القهار لا إله إلا الله العزيز الغفار لا إله إلا الله
وحده لا شريك له إلها واحدا ونحن له
مسلمون لا إله إلا الله وحده لا شريك له
إلها واحدا ونحن له عابدون لا إله إلا
الله وحده لا شريك له إلها ونحن له
حامدون لا إله إلا الله محمد رسول الله
برحمتك يا أرحم الراحمين

جوتری قرنفل بیبا لاہوری مولسری اکرکرہ

۲ ماشہ ۴ رتی ۲ ماشہ

سیماب شنگرف تال بھنی کنجوا بیربہوٹی

۴ ماشہ ۲ ماشہ ۲ رتی ۳ ماشہ ۴ رتی

شہد شراب جمال گوٹہ تال مکھانہ سنکھیا

۲ تولہ ۲ تولہ ۵ ماشہ ۱۱ ماشہ ۲ رتی

نسخہ مرہم

سفیدہ کتھا بیباری سیندور میلہ مردار سنگ

۱ تولہ ۵ عدد ۱۱ ماشہ ۱۱ ماشہ ۱۱ ماشہ

روغن زرد گاو مادہ سنگ جراحت

۲ تولہ

حالی کہو بعض جو ہی ایسے بھی ہوئی
بیاں سے کو جن نیا ہو تب

حالی کیجئے بعیل سے کست دب
آج دست درد ار سرخ ولدوں

جنجل جل جیکے بعو بعض ہو رس
صبح زنی جو بعض ائے زیر دس

مرکز میکروفیلم نور - ایران و هند
این کتاب در مرکز میکروفیلم نور
آفت زدائی، مرمت و تجلید گردید
تاریخ ۰۶/۰۷/۲۰۱۷ بخش خواجه